دیوانِ حافظ

نسخۂ شاہانِ مغلیہ

خدابخش اورینٹل پبلک لائبریری، پٹنہ

نامِ نیکِ رفتگاں ضائع مکن

دیوانِ حافظ

نسخۂ شاہانِ مغلیہ

خدا بخش اورینٹل پبلک لائبریری، پٹنہ

تقسیم کار: • مکتبہ جامعہ لمیٹڈ، جامعہ نگر، نئی دہلی۔ ۱۱۰۰۲۵

صدر دفتر:

• مکتبہ جامعہ لمیٹڈ، جامعہ نگر، نئی دہلی۔ ۱۱۰۰۲۵

شاخیں:

• مکتبہ جامعہ لمیٹڈ، اردو بازار، دہلی۔ ۱۱۰۰۰۶
• مکتبہ جامعہ لمیٹڈ، پرنسس بلڈنگ، بمبئی۔ ۴۰۰۰۰۳
• مکتبہ جامعہ لمیٹڈ، یونیورسٹی مارکیٹ، علیگڑھ۔ ۲۰۲۰۰۲

اشاعت : ۱۹۹۴ء
قیمت : ۲۰۰/ دو سو روپے

برقی آرٹ پریس (پروپرائٹرز مکتبہ جامعہ لمیٹڈ) پٹودی ہاؤس، دریا گنج، نئی دہلی میں طبع ہوئی۔

حرفے چند

انگریزی دیباچۂ دیوان حافظ ۱۹۰۸ء میں لکھا گیا۔ بیاسی تراسی سال گذر گئے۔ اس دیباچہ میں 'دیوان حافظ' کے نسخہ مغلیہ کے بارے میں جو کچھ لکھا ہے اس میں صرف اسی قدر اضافہ کیا جا رہا ہے کہ جن صفحات کا حوالہ نہ تھا کہ ان پر بھی نوٹ ہیں ان کی زیراکس نقول ذیل میں درج کی جا رہی ہیں

خود حافظ کا زندگی نامہ 'مزار حافظ'، دیوان حافظ کے تراجم، اس کے متعدد مدوّن ایڈیشن، اور اس کی دس گنی تعداد میں غیر مدوّن طباعتیں، اور حافظ پر تحقیقی کام کے بارے میں جو حوالے ۱۹۰۸ء تک کے اس کتاب کے اس دیباچہ میں درج ہیں ان پر کوئی اضافہ نہیں کیا جا رہا کہ بنیادی طور سے موجودہ نسخہ کے لیے اتنی بھر اطلاعیں کافی سمجھی گئی ہیں۔ اصلاً تو ہمیں پیشِ نظر نسخہ کا تعارف ہی مقصود ہے۔

دارا شکوہ نے سب سے پہلے اس نسخہ کا ذکر کیا ہے اسلیئے تاکہ حق حقدار کو پہنچ سکے، ہم نے متعلقہ عبارت کو جو سفینۃ الاولیا' میں پائی جاتی ہے 'دارا شکوہ کے اپنے دستخط کے ساتھ کسی دوسری جگہ سے لیکر 'اس نسخہ میں بطور دیباچہ اسے شامل اشاعت کر لیا ہے۔

یہ نسخہ خدا بخش خاں کو گورکھپور کے رئیس سبحان اللہ خاں نے تحفہ دیا۔ سبحان اللہ خاں وہی شاندار کتاب دوست ہیں جنکا پورا ذخیرۂ مخطوطات و مطبوعات اب مسلم یونیورسٹی علیگڑھ کی لائبریری کی زینت ہے۔ یونیورسٹی نے ذخیرۂ سبحان اللہ خاں کے نام سے اس گلگشن کی فہرست بھی الگ شائع کر دی ہے۔

——— • ع ۔ ر ۔ ب

داراشکوه

حضرت خواجه حافظ شیرازی: نام ایشان محمد است و لقب شمس الدین حضرت مولانا عبدالرحمن جامی فرمودند باوجود آنکه معلوم نیست که بظاهر دست ارادت بپیری داده باشند اما ایشان لسان الغیب گفته اند و آثار حقائق و معارف در دیوان ایشان بسیار است و در تذکره عبدالقادر بداونی از خدمت شیخ نظام الدین انتی نقل کرده است که خواجه حافظ مرید حضرت خواجه بهاء الدین نقشبند اند و اکثر تفاؤلی که از دیوان حقیقت بیان ایشان نموده میشود موافق مطلب برمی آید چنانچه جهانگیر بادشاه که در ایام شاهزادگی بسبب آزردگی از والد خود جدا شده در اله آباد می بودند و تردد داشتند در اینکه بملازمت پدر عالیقدر بروند یا نه دیوان حافظ را طلب نموده فال کشادند این غزل برآمد:

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم   چرا نه خاک ره کوی یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو برنمی‌تابم   بشهر خود روم و شهریار خود باشم
زمحرمان سراپردهٔ وصال شوم   ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی   که روز واقعه پیش نگار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ   وگرنه تا ابد شرمسار خود باشم

و بموجب این فال بے تامل و اهمال بسرعت روانه شده بملازمت ایشان مشرف گشتند و قضارا بعد از ششماه اکبر بادشاه فوت کردند و ایشان بادشاه شدند این فقیر بدستخط حضرت جهانگیر بادشاه دیده که در حاشیه دیوان حافظ این مقدمه را نوشته اند وفات ایشان در سال هفتصد و نود و دو هجری بوده و قبر در شیراز است۔

داراشکوه

••

حواشی تفاؤل بر دیوان حافظ

دست نوشت ہاے ہمایوں، جہانگیر وغیرہ

هو

از فال مصحف که دیک
بر امد از دیوان حافظ
این شاه بیت امرد
جندین بار ابیات
مناسب امده که اگر
شرح انها شود کتابی
شود انشا الله تعالی
جون فتح ولایات
شرقی و مبارزان ان
دیار بنام محمد کار شود
نذر خوبی بخواجه لسان
الغیب فرستاده شود
وجمع ان تفالات بنزرقم
کرده شود بتنه و توفیقه
شد دوشنبه بیجدهم ذی حجه
سنه ۹۶۲ در شهر دینپناه
عمر یافت
والسلام

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه بشت	د	بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور	د	که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

وله ایضا

بتیاره بدر خشید و ماه مجلس شد	ر	دل رمیده ما را رفیق مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت	۲۳	بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا		فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست	د	گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
چو زر عزیز وجود است شعر من آری		قبول دولتیان کیمیای این مس شد
طربسرای محبت کنون شود معمور	ر	که طاق ابروی یار منش مهندس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا	ر	که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود	ر	که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید		چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو		بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند	زاهدان را رخنه در ایمان کنند

چون بر سر راه شکار رفته بودم در
بدلتلاس بر اسپ ... اتفاق
... از دیوان خواجه فال
... نمودم این غزل
... شد والله تعالی
... جهانگیر ابن اکبر
بادشاه غازی ...
۱۰۲۴

ص ۱۳۶

غم غریبی و محنت جو بر نمی تابم / بشهر خود روم و شهریار خود باشم ۲۲۱

جو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم

ز دست بخت گرانخواب و کار بی سامان / اگر کنم گله راز دار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ / وگرنه تا باید شرمسار خود باشم

اگرچه پامال جفا کرد جو خاک راهم / خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم ۲۲۳

من نه آنم که بجور از تو بنجم حاشا / جاکر معتقد و بنده دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

وقتی که از الهاباد بسمت بقصد ملازمت
حضرت والد بزرگوار خود
اگره بودم در اثنای راه
رسید که تفال بدیوان حافظ
باید نمود این غزل برآمد و
هم بسعادت خدمت
ورضاجویی و حاضر بودن
در واقعه ناگزیر پدر
و هم دولت موروثی
روزی گشت که بعینه مضمون
غزل بود در جمدی الثانی
تشمره شد نورالدین
ابن اکبر پادشاه غازی

هو
بحمد الله
...
کتاب اورا
...

هو
ای نور چشم شاه
یادم امید که از توقع
امان اید

ص ۵۰

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد — طالع نامور و دولت مادرزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست — جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح — ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ص ۶۴

مطرب مجلس انس این غزل خوان بسرود — چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود — قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

دولت آل مظفر باد منور

ص ۷۷

رفاقطان طریق این زمان شوید ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر بر غم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
جاه
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون رسید که شاه رسید

... نور الله مرقده

ص ۳۵۷

با شما اخلاص هر کس حاجت تیر رست — علم آصف دیده باشد حالها در فام نم
با جهان باشد به نیکی در جهانت باد کام — وین دعا بر انس و جا پست از دل و جان تیر نم

کس حال عالم که حافظ
بام دار است کساده بودم
ن علم راس دار ای
ال مه الحجی کری فرستاده
وداع
بودم

این غزل حاضر این بیت
تفال بهمایون شده بنا

هو
روز سه شنبه دولت ۱۳ محرم
انتخاب برین بیت که تا جهان
بر نیکی در جهانت کام باد صور
یافت دار السلام در موضع ...

ص ۲۴۳

خورده ام تیر نظر باده بده تا سرمست | عقد در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام برین تخت روان افشانم | غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست | می‌کنم سعی که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه | تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا | من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

ص ۱۴۶

بپای بوس تو دست کسی رسید که او | چو آستانه برین در همیشه سر دارد
دل شکسته حافظ که خاک خواهد شد | چو لاله داغ جفای تو بر جگر دارد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود | بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ | ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود

هو
بجهت کسب سندی عسکرا
تفأل نمودم این بیت
و چند روز بعد از آن
قبل آنکه بظهور رسید
حرره نور الدین
جهانگیر [illegible] اکبر [illegible]

هو
فرزند خرم را بر سر راه تعبیر
خود در اجمیر نزول اجلال
بکار بر و [illegible]
[illegible]
لسان الغیب حافظ نمودم
غزل برآمد و بعد از
رود خبر رسید که خرم
[illegible] گرد در محرم
[illegible] نور الدین جهانگیر



ص ۲۶

نمی گیرد نیاز و ناز ما با خوی دوست ، خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض ، پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت دیم

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم ، کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

[illegible]

ص ۶۸

نیست آب دیده که بر سر گذرد ، گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک ، گر ماه مهرپرور من در قبا رود قبا

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست ، زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

[illegible]

ص ۱۵۰

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز ، که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند قتالا لحق / قتال الحق

گر همه پاک تو از مدحت ما مستغنیست ، فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم به مطلوب خود اندر شیراز ، خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

[illegible]

ص ۱۶۶

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست ، بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد ان

اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس ، بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

عهدشکنی

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت | بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت — ص ۲۹
یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم | بگرفت و کشت و عزت صید حرم نداشت

خشم

سررشته جان بجام بگذار | کین رشته ازو نظام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی | از چشم خوشت بوام دارد — ص ۶۹
بیرون ز لب تو ساقیا نیست | در دور کسی که کام دارد

رشک

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن | افسوس که آن گنج روان رهگذری بود — ص ۶۱
خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را | با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را | در مملکت حسن سر تاجوری بود

تغافل شاه

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد | ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد — ص ۱۰۳
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران | پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

باره

ص ۱۶۳

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد ، دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد کلرایارن

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست ، خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی ، حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار ، مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست ، تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند ، کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست ، عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت ، کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظا اسرار الهی کس نمیداند خموش ، از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

وله نور الله مرقده

ص ۲۴۴

آستان بر تابد زحمت ما بیش ازین ، لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

امین هرشب ز من میکند روح الامین ، چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم اعا

خسروا امید اوج جاه دارم زین جهت ، التماس آستان بوسی حضرت میکنم

تیره

ص ۹۱ ز کر و خوان کون فلک طمع نتوان داشت … که بی ملالت و صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان ۲ بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد ره بگوهر مقصود ۳ خیال بود که این کار بی حواله برآید

ایضا

حجاب چهره جان میشود غبار تنم ۲ خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست … روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم ۳ دریغ و درد که غافل ز حال خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس ۲ چو هست در سراچه ترکیب تخته بند تنم

مرا که منظر حور است مسکن و ماوا ۳ چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

اگر ز خون دلم بوی عشق می آید ۱ عجب مدار که همدرد نافه ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع ۱ که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

ص ۲۲۳ بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار ۳ که با وجود تو کس نشنود ز من که منم — توحید

[illegible]

سالها پیروی مذهب رندان کردم … تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

ص ۲۲۵ من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه ۲ قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم — رادپرست

جبر

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز ۲ ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

منیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی ۲ که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

روندگان طریقت ره بلا سپرند ۳ رفیق عشق نیندیشد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب ۳ که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت ۲ که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست ۲ گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز — شکر وصل — ص ۱۸۸

فکند زمزمهٔ عشق در عراق و حجاز ۲ نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم ۲ دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو ۲ ز گنج خانهٔ دل میکشم بروزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم ۲ منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت ۲ اگر رسد خللی خون من بگردن چشم — قانون سه — ص ۲۳۴

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت ۲ گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش ۲ براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را ۲ مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

هیچ در ترکم بعد ازین ز حضرت دوست ۲ چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند ۱ نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز ص ۱۸۸ — قد

صبا بمقدم گل راح روح می بخشد — کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

زمام دل بکسی داده‌ام من درویش — که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب ۲ که حیف باشد ازو غیر او تمنایی ص ۳۱۵ — سلوک

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید — که میرویم بداغ بلند بالایی

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری — شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد ۱ گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان ص ۲۷۷ — احتراز از پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم ۱ که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم ۱ از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

بزیر دلق ملمع کمندها دارند ۲ دراز دستی این کوته آستینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم ۲ وفای صحبت یاران و همنشینان بین ص ۲۷۶ — کلمه ازلی مخاسه

ص ۲۱۶ — قد

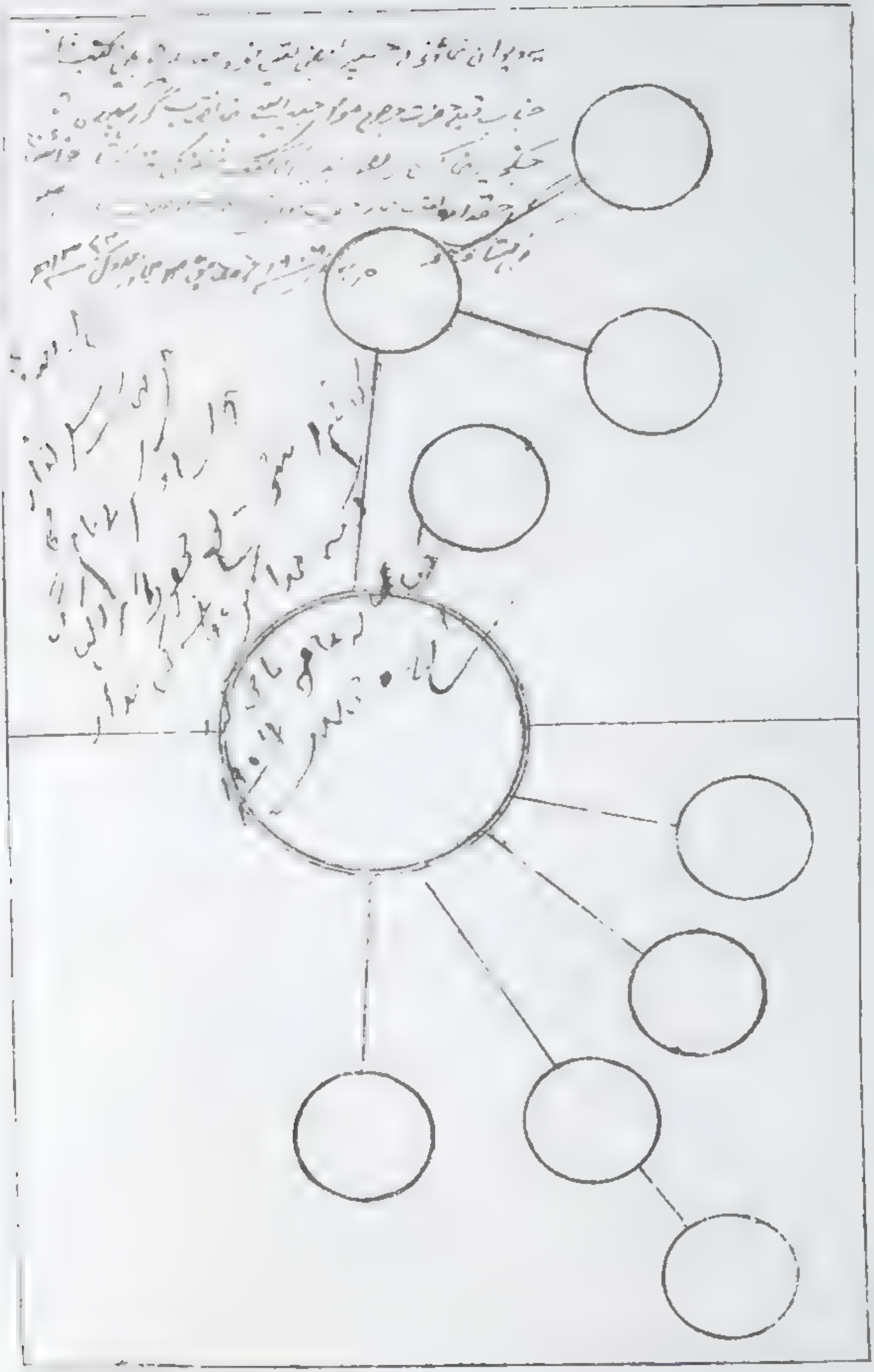
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای خیال ، چو این نبود و ندیدم باری آن بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی ، گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست ، بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

ص ۳۵۴ — ازکمال

ور باورت نمیشود از بنده این حدیث ، از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر ، آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن مظفر غازیست حرز من ، وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

ص ۳۵۶ — مفتق

بخت بیدارت چو می‌آمد بصحرای وجود ، خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم
صیت جود بیحسابت پست امر منحنی ، این صدا را بشنود از کوه و در حد الامم
نام نیک اندوختن رحمتیست بر بالای تو ، وز وفا بر آستینت خوش طراز آمد علم





الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم / جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما | آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده | باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند | خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری | کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید | زینهار ای دوستان جان من و جان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم | گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت | به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر | زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته | بو که بوی بشنوم زخاک بستان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست | بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو | کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما
میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگوی | روزی ما باد لعل شکرافشان شما
ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی | تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت   کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب   چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است   به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو   که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم   که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی   جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند   جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ   که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را   که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم   مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را

چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی   رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

مژه سیاهت ار کرد به خون ما اشارت   ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل دردمند عاشق که بهجر تست پرخون   چه شود اگر زمانی برسد به وصل یارا

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی   به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

ز فریب چشم جادو دل مستمند خوش شد | نظری بجانش افکن سبب دلربا خدا را
بخدا که جرعه‌ای ده تو بحافظ سحرخیز | که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز | باشد که بازبینیم آن یار آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون | نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
در حلقه گل و مل میخواند دوش بلبل | هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
آیینه سکندر جام جم است بنگر | تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد | دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است | با دوستان تلطف با دشمنان مدارا
آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند | اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی | کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند | ساقی بده بشارت پیران پارسا را
گر مطرب حریفان این پارسی بخواند | در رقص و حالت آرد پیران پارسا را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند | گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم / ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست / زانرو سپرده اند بمستی زمام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبتست بر جریده عالم دوام ما

ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری / خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو / ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ساقیا برخیز و درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را

ساغری برکفم نه تا ز سر — برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور — خاک بر سر کن غم ایام را
دود آه سینهٔ نالان من — سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود — کس نمیبینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است — کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب — عاقبت روزی بیابی کام را

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا نور آفتاب کجا
ببین سیب زنخدان که چاه در راهست — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست — قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد به دست است دام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس — کین حال نیست زاهد عالی مقام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است — ای خواجه باز بین به ترحم غلام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش — پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو — وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را — که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را

به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر — به دام و دانه نگیرند مرغ دانا را

عروس حسن اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد دار محبان بادپیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که رسم مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر بگفته حافظ / سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما / بخت بد تا بکجا می‌برد آبشخور ما

بدعا آمده‌ام هم بدعا دست برآر / که دعا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر تو توصیف خورم / همگنه از پی انصاف ستم داور ما

بسرت گر همه عالم بسرم تیغ زنند / نتوان برد هوای تو برون از سر ما

از نثار مژه چون زلف تو در زیر گیرم / قدمی گر تو بسلامی بسپا ند برما

فلک آواره بهر سو کندم می‌دانی / رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ / ورق گل خجلست از ورق دفتر ما

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار / خانه پرورد چه تاب آرد غم چندین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خلوت خالی و زیرکان عیش و جای امن
موسم ذوقست و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

از خیال لطف تو مشاطهٔ چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

خانه بی تشویش و مطرب و ساقی بذله‌گو
کرده چشم مست ساقی می‌ستاند آب و تاب

شاه عالم‌بخش در دور طرب ابهام گوی
حافظ شیرین کلام بذله‌گو حاضر جواب

شاهد و مطرب بدست‌افشان و مستان پاکوب
غمزهٔ ساقی ز چشم می‌پرستان برده خواب

تا شد آن مشتری درهای حافظ را کنون
می‌رسید مردم بگوش از زهره گلبانگ رباب

رباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب / ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن عارض و قد تو برده‌اند پناه / بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت / خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک / که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

بسوخت این دل و جانم بکام دل نرسید / بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان هستند / خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مرا بدولت شد یقین که جوهر عقل / ندیده پیمی نشود ز آفتاب عالمتاب

بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست / که فوت میشود اینک بیا که دریاب

میدمد صبح و کله بست سحاب / الصبوح الصبوح یا احباب

میچکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا اصحاب

میرسد از چمن نسیم بهشت / خوش بنوشید دایما می ناب

در چنین موسمی عجب باشد / که ببندند میکده بشتاب

در میخانه بسته‌اند دگر … افتتح یا مفتح الابواب

بر رخ ساقی پری پیکر … همچو حافظ بنوش باده ناب

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت … ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت … جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد … در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن‌چینان ملالت‌ها پدید آمد ولی … گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار … هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل صبر کن … گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه … پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

دل سراپردهٔ محبت اوست … دیده آیینه‌دار طلعت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار … فکر هر کس بقدر همت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون … گردنم زیر بار منت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب … همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا — پرده‌دار حریم حرمت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست
من و دل گر جدا شدیم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کرا پنج روز نوبت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را — سینه گنجینه محبت اوست

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین — آن کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت
دور از رخ او دمبدم از گوشه چشمم — سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادم چو در آمد غم هجران — در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید — فریاد که درد تو ز قانون شفا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست — در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
بر شمع نرفت از اثر آتش دلسوز — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه — زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

سر من خوش سروی که اندر سراپا سرمست ‌ ‌ ‌ ترک من خوش میخرامی پیش بالا سرمست

دهشه بودی کی سری پیش من تعجیل سرمست ‌ ‌ ‌ خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا سرمست

عاشق و مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست ‌ ‌ ‌ کو خرامان شو که پیش قد رعنا سرمست

انکه عمری شد که تا بیمارم از مژکان او ‌ ‌ ‌ کو نگاهی کن که پیش چشم شهلا سرمست

نکته لعل لبت هم درد بخشد هم دوا ‌ ‌ ‌ کاه پیش درد و که پیش مداوا سرمست

خوش خرامان سروی چشم از رو تو دور ‌ ‌ ‌ دارم اندر سر خیال انکه در پا سرمست

کرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو مستثنا ‌ ‌ ‌ ای همه جای تو خوش پیش همه جا سرمست

ان سیه چرده که شیرینی عالم با اوست ‌ ‌ ‌ چشم میکون لب خندان دل خرم با اوست

کرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی ‌ ‌ ‌ ان سلیمان جهانست که خاتم با اوست

خال مشکین که بر آن عارض کندم کونست ‌ ‌ ‌ سر ان نکته که شد رهزن ادم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک ‌ ‌ ‌ لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران ‌ ‌ ‌ چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان کفت که ان سنکین دل ‌ ‌ ‌ کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ

حافظ از معتقدانست گرامی دارش ‖ زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

المنة لله که در میکده بازست ‖ وین سوخته را در ره او روی نیازست
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی ‖ وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست
از وی همه مستی و غرورست و تکبر ‖ وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست
رازی که نهفتیم و بر خلق نگفتیم ‖ با دوست بگوییم که او محرم رازست
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان ‖ با کس نتوان گفت که این قصه درازست
میل دل مجنون و خم طرهٔ لیلی ‖ چون قصهٔ محمود و کف پای ایازست
بردوخته ام دیدهٔ خویش از همه عالم ‖ تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو بازست
در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید ‖ از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست
ای مجلسیان حال دل حافظ مسکین ‖ از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست ‖ یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد ‖ هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یاربست
کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف ‖ صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست — تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست
تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو — در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست
اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین — با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشربست
آنکه ناوک بر دلم از گوشهٔ چشمی زند — قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیزست — ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست
صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد — بعقل نوش که ایام فتنه انگیزست
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر — که صاف این سر خم جمله دردی آمیزست
در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست
ز رنگ باده بشوییم خرقها در اشک — که موسم ورع و روزگار پرهیزست
سپهر برشده پرویزنیست خون افشان — که قطره اش سر کسری و تاج پرویزست
عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ — بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل آسایش خوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری — پیداست ازین شیوه که مست است شرابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد — اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی — یارب مکناد آفت ایام خرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلند است جنابت
تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل — باری به غلط صرف شد ایام شبابت
دور است سر آب درین بادیه هشدار — تا غول بیابان نفریبد به سرابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد — لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت — جانم بسوختی و به دل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابروان بنما تا سحرگهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

بازم ده از کرم سوی خود تا بکام دل / در پای دم بدم گهر از دیده بارمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار ۱ بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت ۲ بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
حیفست طایری چو تو در خاکدان غم / زینجا بآشیان وفا میفرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست / می بینمت عیان و دعا میفرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل ۱ میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
هر صبح و شام قافله از دعای خیر / در خدمت شمال و صبا میفرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند / قول و غزل بساز و نوا میفرستمت
در روی خود تفرج صنع خدا بکن ۳ کائینهٔ خدای نما میفرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب ۵ جان عزیز خود بنوا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت ۳ با درد صبر کن که دوا میفرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست　　زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز　　بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد　　که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بی‌خار کس ندید آری　　چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

نیم جوی نخرم طاق خانقاه و رواق　　مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر　　که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی　　که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

بیار می که چو حافظ مدام استظهار　　بگریه سحری و نیاز نیم‌شبیست

بیا که قصر امل سخت سست‌بنیادست　　بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود　　ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب　　سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین　　نشیمن تو نه این کنج محنت‌آبادست

ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر　　ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار دامادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا — که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل عاشق که جای فریادست
حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ — قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است — بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما — بجش زود که خیری بجای خویشتن است
بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چو راز عشق بدل با تو گفتم ای بلبل — مگو که آن گل خودرو برای خویشتن است
بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج — که نافهاش ز بند قبای خویشتن است
مرو بخانه ارباب بی مروت دهر — که گنج عافیت در سرای خویشتن است
بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی — هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست ، مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
بکام تا نرساند مرا لبش چون نی ، نصیحت همه عالم بگوش من بادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ ، دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست ، اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی ، اساس هستی من زان خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار ، ترا نصیب همین کرده است و این دادست
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ ، کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

بی مهر رخت چشم مرا نور نماندست ، وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم ، دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت ، هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت ، از دولت هجر تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید ، دور از تو فلان خسته مهجور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند یار ، کز جان رمقی در تن رنجور نماندست
در هجر تو گر چشم مرا آب نماند ، گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده	ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است	شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته	کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه	تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم	دولت درین سرا و گشایش درین در است
در راه ما شکسته دلی میخرند و بس	بازار خودفروشی ازان راه دیگر است
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت	امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب	کز هر کسی که میشنوم نامکرر است
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم	عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست	تا آب ما که منبعش الله اکبر است
ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم	با پادشه بگوی که روزی مقدر است
حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلک تو	کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست	که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست ‌ ‌ چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق ‌ ‌ که مست جام غروریم و نام هشیاریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری ‌ ‌ عروج بر فلک سروری بدشواریست
قلندران حقیقت بنیم جو نخرند ‌ ‌ قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست ‌ ‌ که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه ایست نهانی که عشق از و خیزد ‌ ‌ که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال ‌ ‌ هزار نکته درین کار و بار دلداریست
سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم ‌ ‌ زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ ‌ ‌ که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست ‌ ‌ که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد ‌ ‌ ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله وین دل شکسته بخر ‌ ‌ که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق ‌ ‌ حوالتم بخرابات کرد روز نخست
دلا مبر طمع از لطف بی نهایت دوست ‌ ‌ چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست | که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی | گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بلبلی برگ گل خوش رنگ در منقار داشت | و اندران برگ و نوا بس نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست | گفت ما را جلوه معشوق بر این کار داشت

در نمی گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست | خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض | پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم | کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام هستی | هست شد چون هستی از عالم ابرار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن | شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار | ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت | شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست | دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی | ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

ستوم

زمانه

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی ‌‌ ‌ که سرفرازی عالم درین کله دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب ‌‌ ‌ که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
هر آنکه نقش دو عالم ز خط ساقی خواند ‌‌ ‌ رموز حالت جم را ز خاک ره دانست
دلم ز نرگس ساقی بجان امان میخواست ‌‌ ‌ چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
ز دست کوکب طالع سحرگهان چشمم ‌‌ ‌ چنان گریست که خورشید دید و مه دانست
خوشش آن نظر که لب جام و روی ساقی را ‌‌ ‌ هلال یکشبه و ماه چارده دانست
حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان ‌‌ ‌ چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست
بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر ‌‌ ‌ نمونه ز خم طاق بارگه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست ‌‌ ‌ دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست ‌‌ ‌ این قدر هست که آن نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست ‌‌ ‌ نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست ‌‌ ‌ از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست
سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم ‌‌ ‌ عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت ‌‌ ‌ بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

زلف مشکین تو در جنت فردوس عذار … چیست طاووس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان … خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

حافظ دلشده را با غمت ای یار عزیز … اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

بجز آستان توام در جهان پناهی نیست … سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم … که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز راه خرابات روی برتابم … کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر … بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم … که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم … به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن … که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن … که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

عقاب جور گشادست بال در همه شهر … کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

خزانه دل حافظ بزلف و خال مده … که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت | حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا | که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد | که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد | که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی | که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام | همی دهند زلال خضر ز جام جمت
صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی گفت | رقیب کی ره غماز داد در حرمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت | که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
نگین کیست و تو خوش تیز میروی ای دل | مکن که گرد برآید ز شاهراه عدمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد | که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست | سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید | تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست | که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب | بنال هان که ازین پرده کار دل بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم — گرم بباده بشوید حق بدست شماست
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق — که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست
نخفته‌ام ز خیالی که می پزم شب و روز — خمار صدشبه دارم ولی شراب کجاست
ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند — فضای سینه حافظ ز ذوق پر ز نداست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست — همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی عمل باغ جنان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله فرصت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی | پیش رندان خط رقم سود و زیان این همه نیست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت | آری باتفاق جهان می توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع | شکر خدا که سوز دلش در زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو | از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت
زین آتش نهفته که در سینه منست | خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می شدم | دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
از روز عشق پیاله و می خرمنم سوخت | کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان | زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید | از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند | کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد | حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

حال دل با تو گفتنم هوس است | خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش | از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف　　با تو تا روز خفتنم هوسست
وه که دردانهٔ چنین نازک　　در شب تار سفتنم هوسست
ای صبا امشبم مدد فرمای　　که سحرگه شکفتنم هوسست
از برای شرف بنوک مژه　　خاک کوی تو رفتنم هوسست
همچو حافظ برغم مدعیان　　شعر رندانه گفتنم هوسست

خم زلف تو دام کفر و دینست　　ز کارستان او یک شمه اینست
جمالت معجز حسنست لیکن　　حدیث غمزه‌ات سحر مبینست
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد　　که دایم با کمان اندر کمینست
بدان چشم سیه صد آفرین باد　　که در مردم کشی سحر آفرینست
عجب علمیست علم هیأت عشق　　که چرخ هشتمش هفتم زمینست
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد　　حسابش با کرام الکاتبینست
مشو حافظ ز کید زلفش ایمن　　که دل برد و کنون در بند دینست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست　　چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای … کآخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم … آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست … در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست … چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست … اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار … میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست … احباب حاضرند باعدا چه حاجتست
آن شد که بار منت ملاح بردمی … گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود … با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

وله

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست … ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار … کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموییست هوش دار … غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم … جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند … ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش ... ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
سهو خطای بنده گرش نیست اعتبار ... معنی لطف و رحمت پروردگار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست ... تا در میانه خواسته کردگار چیست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست ... گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند ... زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
چو نافه در دل مسکین من گره مفکن ... چو عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست
ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود ... نسیم گل چو دل اندر هوای تو بست
مرا ببند تو دوران چرخ راضی کرد ... ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال ... خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت ... بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت ... بقصد جان من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن ... که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
بشرم آنکه بروی تو نسبتش کردند ... سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
کنون بآب می لعل خرقه میشویم / نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز / هوای مغبچگانم در این و آن انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد / فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود / که بخشش ازلش در می مغان انداخت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
بحاجب در خلوتسرای خاص بگو / فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
اگر بسالی حافظ دری زند بگشای / که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست ... گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست ... که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد ... پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

پیش بالای تو پا برنگرفت از خجلت ... سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو ... بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت ... بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری ... کآتش از خرمن سالوس و سلامت برخاست

وله طاب مثواه

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست ... مست از می و مخموران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا ... وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست ... وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست ... و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید ... ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را ... میسوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست

بازآی که باز آید عمر شده حافظ ... هرچند نیاید باز تیری که بشد از شست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست | کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او | گر چه پریوشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت | در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

سرها چو گوی در سر کوی تو باختیم | واقف نشد کسی که چه گویست و این چه گوست

بی گفت و گوی زلف تو دلها همی برد | با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست

هیچست آن دهان که نبینم ازو نشان | مویست آن میان و ندانم که آن چه موست

عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده‌ام | زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت | از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست

حافظ بدست حال پریشان تو دلی | بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

دل سراپرده محبت اوست | دیده آئینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون | گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار | فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه زیان | همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روزه نوبت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای / ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن دولت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست / صراحی می ناب و سفینه غزلست
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عملست
بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت / ولی اجل بره عمر رهزن املست
بگیر طره مه پیکری و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست
بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش / چنین که حافظ ما مست باده ازلست

عهد شکنی

طاب ثراه

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت ۲

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم / بگرفت و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد و گر نه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت ۲

با این همه هر آنکه نه خواری کشید از و / هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگوی / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

ایضاً له

روضه خلد برین خلوت درویشانست / مایه محتشمی خدمت درویشانست ۳

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح بابش نظر رحمت درویشانست ۳

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشانست ۳

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

حی بخت که دل می برد از شاه و گدا / مظهرش آینه طلعت درویشانست ۳

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا — سر و زر در کنف همت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی — از ازل تا باید فرصت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریاییست که در حشمت درویشانست

حافظ ار آب حیات ازلی می طلبی — منبعش خاک در خلوت درویشانست

بندهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش — صورت خواجگی و سیرت درویشانست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نمای و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عاشقان ربودی دل — لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک زیر تازیانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز — ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد — که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

روزگاریست که سودای بتان دین منست ۱ غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر ۱ از مه روی تو و اشک چو پروین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار ۳ کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست ۲ که مغیلان طریقش گل و نسرین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست ۳ در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست ۳ چون من درین دیار هزاران غریب هست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد لیکن امید وصل توام عنقریب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد ۲ ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست | هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
زیاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست | هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست | منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
اشک غماز من ار سرخ بر آید چه عجب | خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی | سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزند | با صبا گفت و شنودم سحری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ورنه | بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز | ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست | ورنه از ضعف در انجا اثری نیست که نیست
کمر کین من خسته چه بندی که زمهر | بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست
شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود | آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
از خیال لب شیرین تو ای پسته دهن | غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند آری | بوی گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
آب چشمم که بر و منت خاک در تست | زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود نیست | در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

وله ایضاً

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست | ۳ آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل بعشق دهی خوش دمی بود | ۲ در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان | چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار | کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال | هر دیده جای طلعت آن ماه پاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد | جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ هیچ روی | حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ایضاً له

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست | ۳ در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست | ۳ در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند | عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش | زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است | ۳ کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو / کبر و ناز حاجب و دربان بدین درگاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایمست / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست / عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس / گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون ریخت می پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

ای آفتاب خوبان میسوزد اندرونم / یکساعتم بگنجان در سایهٔ حمایت

درای

۲ در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ / قرآن ز بر بخوانی بر چارده روایت

۱۰ زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

۱ نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین / گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست

۱ عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نشود باده پرست

۳ برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشت و گر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار / ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمی دهند جان / بگشاد زلف را و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بهفت رنگ می اندر پیاله ریخت
این شعبه‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون دل
با نعره‌های غلغلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در حلقهٔ سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر انکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

دلم بجوی که قدت چو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

ازان زمان که ز چشمم برفت یار عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست — که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

زبان ناطقه در وصف عشق نالانست — چه جای کلک بریده زبان بیهوده گوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد — که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را — که باد مشک نسیمت و خاک غالیه بوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست — فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت — چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس — بسا سرا که درین کارخانه خاک سبوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر — نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست — که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد — در میکده دعای تو هر صبح و شام رفت

دلرا که مرده بود حیاتی بجان رسید — تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت — گم گشته که باده نابش بکام رفت

ایضاً

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت — جانم از آتش رخساره جانانه بسوخت

هرکه زنجیر سر زلف پریشان تو دید — دل سودازده اش بر من دیوانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد — خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم — خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش شمع چو باشمع — دوش بر حال من همدل پروانه بسوخت

آشنایی نه غریب است که دلسوز منست — چون درین حال هزاران دل بیگانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی ، که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

ایضاً له

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت ، کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت ، وین پیر سال خورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت ، وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب ، گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور جلوه میفروخت ، چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود ، عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار ، تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست ، کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

وله ایضاً

ساقیا آمدن عید مبارک بادت ، وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق ، برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی ، که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت ، بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

هو
ای نور چشم شاه
زادیم امید که از تو د
امان اید

چشم بد دور کز آن تفرقه خوش باز آورد د طالع نامور و دولت مادرزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست د جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح د ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت ، روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
گفت رخ خود ببرد هر که وصالم طلبد ما به امید وی ز خود ببریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت وانگه ، در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم ، کای دریغا به وصالش نرسیدیم و برفت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست ۳ صلای سرخوشی ای صوفیان وقت پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود ، ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا ۳ چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

از این رباط دودر چون ضرورتست رحیل — رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

شکوه آصفی و تخت باد و منطق طیر — بباد رفت و از او خواجه هیچ طرف نبست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش — که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید — که گفته سخنت میبرند دست بدست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم — اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات — مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست — ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را — بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد — چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست


صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت کل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود ، آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
ناکشوده کل نقاب آهنک رحلت ساز کرد ، ناله کن بلبل که فریاد دل افکاران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست | شیوهٔ رندی و خوش باشی عیاران خوشست
مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق | دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش | کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست | تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

شنیده ام سخن خوش که پیر کنعان گفت | فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر | کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز | که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست | بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید | که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد | که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو | ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب | که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

زبان بچون و چرا دم که بنده مقبل | قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز | من این نگفتم و هر کس که گفت بهتان گفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت | ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی | هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد | هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل | ای بسا در که بنوک مژه‌ات باید سفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف صبا | زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو | گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان | ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت | چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

عارف از پرتو می راز نهانی دانست | گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس | نه هر آنکو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده | بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

پلنگ

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان — هر که غارتگری باد خزانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم — محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت — اثر تربیت آصف ثانی دانست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست — همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل — تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی — یکسر از کوی خرابات برندت بهشت

وله

غمت تا در دلم ماوا کرفتست ۔ سرم جون زلف تو سودا کرفتست

لب جون آتشت آب حیاتست ۔ ز آبت آتشی در ما کرفتست

همای همتم عمریست کز جان ۔ هوای آن قد و بالا کرفتست

شدم عاشق ببالای بلندش ۔ از آن رو کار من بالا کرفتست

جو ما در سایهٔ الطاف اویم ۔ جرا او سایه از ما وا کرفتست

نسیم صبح عنبر بوست امروز ۔ مکر یارم ره صحرا کرفتست

ز دریای دو چشم کوهر اشک ۔ جهان در لولوی لالا کرفتست

دوای غم بجز می نیست حافظ ۔ از آن رو ساغر صهبا کرفتست

کنون که بر کف کل جام باده صافست ۔ بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه بستان کیر ۔ جه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بکیر ۔ که صیت کوشه نشینان ز قاف تا قافست

بده دو صاف ترا حکم نیست خوش درکش ۔ که هر جه ساقی ما کرد عین الطافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران ۔ همان حکایت زردوز و بوریاباقست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد ۔ که می حرام ولی به ز مال اوقافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صرافست

گل در بر و می بر کف و معشوق بکامست / سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست و لیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

در مجلس ما عطر میامیز که ما را / هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست / چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زانرو که مرا از لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست / پیوسته مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / آنکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیامست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد — در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی — چون میان همنشینان مرحبایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار — گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه — پای آزادان نبندند ار بجایی رفت رفت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

چمن برمز بارد بهشت میگوید — نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

دعا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب — بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ — اگر چه غرق گناهست میرود بهشت

ی

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست — در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ صنع الهیست — حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز — در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم — دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

دی می شد و گفتم صنما عهد وفا کن — گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ — فکرت مگر از غیرت قرآن و دعا نیست

عاشق چه کند گر نکشد تیر ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — وز پی دیدن او دادن جان کار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سرکوی / شاه راهیست که منزلگه دلدار منست
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار منست
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا / عشق آن لولی سرمست خریدار منست
طبله عطر گل و زلف عبیرافشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست
باغبانا چو نسیمم ز در باغ مران / کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت / یار شیرین سخن نادره گفتار منست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست / خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست
گر خمر بهشتست بیارید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذابست
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آبست
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین منزل خوابست
معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقابست
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش رشک از غم آن غرق گلابست
سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت ‌‌ کین حجره پر از زمزمه چنگ و ربابست

راه توجه راهیست که از غایت تعظیم ‌‌ دریای محیط فلکش هیچ حبابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز ‌‌ بس طور عجب لازم ایام شبابست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست ‌‌ که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق ‌‌ چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر ضمیر ‌‌ که بروی که شدم عاشق و ز بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا ‌‌ ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد ‌‌ زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر ‌‌ چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد ‌‌ یعنی ز وصل تواش نیست کنون باد بدست

ما هم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست ‌‌ حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او بر رخ او ‌‌ عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش ‌‌ گرچه در شیوه گری هر مژه اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد — که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد — حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست — تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس — طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من — بر امید دانهٔ افتاده‌ام در دام دوست
سر ز مستی بر نگیرد تا دم صبح ابد — هر که چون من در ازل یکجرعه خورد از جام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا — خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق — ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست
حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز — زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک — نوای من بسحرگاه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله   گدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست   جز این مراد ندارم خدا گواه منست
از آن زمان که برین استان نهادم روی   فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست
مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ور نه   رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ   تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت   خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن   که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم   که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی   صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی   برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل   من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
زهی همت که حافظ راست کز دنیی و از عقبی   نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت   بکنج میکده و خانه ارادت رفت

برطل نیم شبی کشف کرد سالک راه | رموز عشق که در عالم شهادت رفت
بیا و معرفت از من شنو که در سخنم | ز فیض روح قدس نکته استفادت رفت
مجو ز طالع مولود من بجز رندی | که این معامله با کوکب ولادت رفت
ز بامداد بطرز دگر برآمد | وظیفه می دوشین مگر زیادت رفت
مگر بمعجز او شد طبیب عیسی دم | خبر که کار من خسته از عیادت رفت
هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش | بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت | باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید | تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند | آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن | فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا | کین طایفه از کشته ستانند غرامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق | ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی | بر می شکند گوشه محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم | بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

گوته نکند بحث سر زلف تو حافظ ۲ پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

یا رب آن شمع دلفروز ز کاشانهٔ کیست ۲ جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست ۳ تا هم‌آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست
بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو ۵ باز پرسید خدا را که بپروانهٔ کیست
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست
یا رب ان شاه وش ماه رخ زهره جبین ۶ در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست
گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

الثا

درد ما را نیست درمان الغیاث ۳ کار ما را نیست سامان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند ۲ الغیاث از دست خوبان الغیاث
در بهای نیم بوسه جان و دل می‌ستانند از غریبان الغیاث
خون ما خوردند کافردلان ای مسلمانان چه درمان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بی خویشتن گشته‌ام گریان و نالان الغیاث

الجيم

وله طاب ثراه

پنزد کاز همه دلبران ستانی باج — که بر سر همه خوبان عالمی چون تاج
دو چشم شوخ تو آشوب جمله ترکستان — بچین زلف تو ماچین و هندوا و خراج
بیاض روی تو روشن ترست از رخ روز — سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
دوای لعل لبت جان نفس همچو مسیح — [illegible]
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا — لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی — دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج
فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی — کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

الحا

اگر بمذهب تو خون عاشقیست مباح — صلاح ما همه آنست کو تراست صلاح
سواد موی تو بگشود جاعل الظلمات — بیاض روی تو بنمود فالق الاصباح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح — وجود خاکی ما را ازوست لذت راح
فلاح و توبه و تقوی مجوی شیخ از ما — ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست فلاح
ندیده ام شدم یک چشمه در کنار روان — که آشنا بکند در میان آن ملاح
زچنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات — نه از کمان دو ابرو و تیر چشم نجاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد … مدام تا که بود گردش مساء و صباح

دل من در هوای روی فرخ … بود آشفته همچون موی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی … بیاد نرگس جادوی فرخ
اگر میل دل هر کس بسویست … بود میل دل ما سوی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد … شمیم زلف عنبربوی فرخ
غلام همت آنم که باشد … چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

وله نور الله مرقده

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند … مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جایی که لعل او بشکرخنده دم زند … ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون … دل در وفای صحبت رود کسان مبند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند … زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
گر طیره می‌نمایی و گر طعنه میزنی … ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
زاشفتگی حال من آگاه کی شود … آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست … تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزه ترکان نمیکنی — دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

از دیده خون دل همه بر روی ما رود — بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم — بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش — بر روی ما روا بود ار آشنا رود

سیلست آب دیده که بر هر که بگذرد — گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک — گر ماه مهرپرور من در قبا رود — تبا

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست — زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل — چون صوفیان صومعه دار الصفا رود

وله ایضاً

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو لب جوی | خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
در کف غصه هجران دل حافظ خون شد | از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

آنکس که بدست جام دارد | سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت | در میکده جو که جام دارد
سررشته جان بجام بگذار | کین رشته ازو نظام دارد
نرگس همه شیوهای مستی | از چشم خوشش تو وام دارد

حشم حـ

بیرون ز لب تو ساقیا نیست | در دور کسی که کام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را | وردیست که صبح و شام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی | تا یار سر کدام دارد
بر سینه ریش دردمندان | لعلت نمکی تمام دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان | حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد | باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشته خود میگذرد همچون باد | چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف ، آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد ز هر گوشه روان سیل سرشک   تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست   روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا می ریزد   فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم سرمست تو دارد ز دلم قصد جگر   ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو جای سؤال   ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری ، چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

وله طاب مثواه

آنها که خاک را بنظر کیمیا کنند ۳ آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی ۳ باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد   هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست ۳ آن به که کار خود بعنایت رها کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان   خیر نهان برای رضای خدا کنند

بگذر بکوی صومعه تا زمره حضور   اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب ۲ بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق — اهل نظر معامله با آشنا کنند

پیراهنی که آید از او بوی یوسفم — ترسم برادران غیورش قبا کنند

حالا درون پرده بسی فتنه میرود — تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار — صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند

حافظ مدام وصل میسر نمی‌شود — شاهان کم التفات بحال گدا کنند

وله

آن یار کزو خانهٔ ما رشک پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را — با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بد مهر جدا کرد — آری چکنم دولت دور قمری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن — افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را — با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

رشک

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را — در مملکت حسن سر تاجوری بود

شبانه زر از دل ما پرده برافتاد — تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت — باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ ۳ از یمن دعای شب و ورد سحری بود

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام عاشقی و مفلسی صعبست و می باید کشید

قحط جودست آب روی خود نمی باید فروخت باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ از کریمی گوییا در گوشه بویی شنید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق گوشه گیران از طمع از عافیت باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر بباده رنگین کشد دلم شاید که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید / که حلقه ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خدا داده است و حجله بخت / چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند / یکی همی رود و دیگری همی آید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

بلاگردان تو ای ماه رخ چه باشد اگر / بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند / که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

از سر کوی تو هر کو بملالت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست / که بجایی نرسد گر بضلالت برود

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است / کس ندانست که آخر بچه حالت برود

ای دلیل دل گم‌گشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف اله / بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی / باشد از لوح دلت نقش جهالت برود

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد کار ما ببرد
وگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک — که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو — مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن — که جان ز مرگ ببیماری صبا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون — فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت — مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد — ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر برهگذری یک دم از هواداری — چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس — ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می بینم — بس آب روی که با خاک ره برآمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد

بر آستان تسلیم سر بنه حافظ ۔ که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

اگر آن طایر قدسی ز درم بازآید ۔ عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید
دارم امید بدین اشک چو باران که دگر ۔ برق دولت که برفت از نظرم بازآید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم ۔ گر ببینم که مه نوسفرم بازآید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود ۔ از خدا میطلبم تا به سرم بازآید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم ۔ گوهر جان به چه کار دگرم بازآید
خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز ۔ شخصم ار بازنیاید خبرم بازآید
مانع ار غلغل چنگست و شکرخواب صبوح ۔ ورنه گر بشنود آه سحرم بازآید
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ ۔ همتی تا به سلامت ز درم بازآید

وله ایضاً

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند ۔ بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول به بانگ چنگ و نی آرد به دل پیغام وی ۔ وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او ۔ نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام ۔ گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو — از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان وصلش کجا یابد عیان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم — از بند و زنجیرش چه غم آنرا که عیاری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او — کان چشم شوخ و شنگ او بسیار مکاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد — تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود — مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام — بحث ذکر عشق و فکر حلقه عشاق بود

حسن مه رویان مجلس گرچه دل می برد و دین — بحث ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

پیش از این کین سقف سبز و طاق مینا برکشند — منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

۳ سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه باک — ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن — سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

بر در شاهم گدایی نکته در کار کرد — گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

۱۴ رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار — دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد	دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

وله نور الله مرقده

بیا که رایت منصور پادشاه رسید	د نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت	د کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن	قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور	د ز قعر چاه برآمد باوج ماه (جاه) رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد	د جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
کجاست صوفی دجال فعل ملحد کیش	بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم ازین غم عشق	ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق	همان رسید کز آتش برگ کاه رسید
مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول	ز ورد نیمه شب و درس صبحگاه رسید

این غزل جا اجرای بیت
تفأل بهار زن شده بار

بعد ازین دست (من) و دامن آن سرو بلند	۲ که ببالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا	که برقص آوردم آتش رویت چو سپند
هیچ رویی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت	مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

کشتم از پی فراغت هرچه بود گو می باش ‌ ‌ ‌ صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند
کشتن آن آهوی مشکین مرا ای صیاد ‌ ‌ ‌ شرم از آن چشم سیه دار و ببندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست ‌ ‌ ‌ حافظا بوسه زنم بر قدم سرو بلند

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد ‌ ‌ ‌ باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود ‌ ‌ ‌ ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوه دل یادش باد ‌ ‌ ‌ که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی ‌ ‌ ‌ که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار ‌ ‌ ‌ چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسودان فلک ‌ ‌ ‌ در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ ‌ ‌ ‌ چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد ‌ ‌ ‌ که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک ‌ ‌ ‌ بدین نوید که باد سحرگهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان ‌ ‌ ‌ درین جهان ز برای دل رهی آورد

غبار خاطر ما کوشش کین کلاه نمد ۳ بسا شکست که بر افسر شهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق زهی رفیق که بختم به همرهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ ۵ چو التجا به جناب شهنشهی آورد

بر سر آنم که گر ز دست برآید ۱ دست به کاری زنم که غصه سرآید

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست نور ز خورشید جوی بو که برآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیی ۳ چند نشینی که خواجه کی به درآید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست ۳ هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد که تاب من به جهان طره فلانی داد

دلم که مخزن اسرار بود دست قضا — درش ببست و کلیدش به دلستانی داد

شکسته‌وار بدرگاهت آمدم که طبیب — بمومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش — که دست دادش و یاری ناتوانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت — دریغ عاشق مسکین ما چه جانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحت‌گوی — شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

بیان طوطی نطق تو حافظا بجهان — که داد عذب زبانی و خوش بیانی داد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد — که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود — بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست — گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور — بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی — که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون — کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی — طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ — بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکده عشق را زیارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر صدق — بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار — که کار دیده همه از سر بصارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل — بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز — نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ — اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

باشد ای دل که در میکدها بگشایند — گره از کار فرو بسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند … که در خانه تزویر و ریا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب … تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان … بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
نامه تعزیت دختر رز بنویسید … تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا … که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

وله [illegible]

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود … که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست … بناله دف و نی در خروش و غلغله بود
دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی … ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن … بخنده گفت کیت با من این معامله بود
مباحثی که در این حلقه جنون میرفت … وری مدرسه و قیل و قال مسئله بود
[illegible] … هزار ساحر چون سامریش در گله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش … میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

ایضاً له

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز خبث حسودان مرنج و ایمن باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذر ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او / بسمع پادشه کامکار ما نرسد

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد / دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم / اینم همی ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست / یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین ‌‌ ‌ کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی ‌ ‌ ‌ بدعهدی زمانه امانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرکار میشدم ‌ ‌ ‌ دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
کفتم مکر بخواب ببینم جمال دوست ‌ ‌ ‌ حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بتی دارم که کرد کل ز سنبل سایبان دارد ‌ ‌ ‌ بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب ‌ ‌ ‌ بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق میشدم کفتم که بردم کوهر مقصود ‌ ‌ ‌ ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد
بیفشان جرعهٔ بر خاک و حال اهل شوکت بین ‌ ‌ ‌ که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
چو در رویت بخندد کل مرو در دامش ای بلبل ‌ ‌ ‌ که بر کل اعتمادی نیست کر حسن جهان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم ‌ ‌ ‌ کمین از کوشهٔ کردست و تیر اندر کمان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را ‌ ‌ ‌ بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آب روان دارد
بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن ‌ ‌ ‌ که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد
چو دام طره افشانی ز کرد خاطر عشاق ‌ ‌ ‌ بغماز صبا کوید که راز ما نهان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اکر امید آن داری ‌ ‌ ‌ که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس | که می با دیگران خوردست و با ما سرگران دارد
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب | به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید | از یار آشنا سخن آشنا شنید
اینش سزا نبود دل حق گزار من | کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکزمان | دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر | فرخنده بخت آنکه به سمع رضا شنید
خوش میکنم به باده مشکین مشام جان | کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
هر شام ماجرای من و دل شمال گفت | هر صبح گفت و گوی من و او صبا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن | کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم | صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ما می به بانگ چنگ نه امروز میخوریم | بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت | در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند | کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد | از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس | در بند آن مباش که نشنید یا شنید

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد | وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر | ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم | چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود | هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد | بس کشته دل زنده که بر رهگذر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد | با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات | با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود | بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد | وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست | بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت تست | که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

دران چمن چو درآید خزان بیغمایی | رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

دران

دران مقام که حسن تو جلوه آغازد | مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
هرانکه روی چو ماهت بچشم بد بیند | بجز بر آتش غم جان او سپند مباد
شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی | که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود | وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر | آری شود ولیک بخون جگر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان | باشد کزان میانه یکی کارگر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست | کی با تو دست کوته ما در کمر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش | رو شکر کن مباد که زین بد بتر شود
ای دل حدیث جان بر دلدار باز گوی | لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب | یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من | آری بیمن لطف شما خاک زر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی | مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست | دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

تا به میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت من چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق به دست دگران خواهد بود

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیا و چشم تو خود را خراب خواهم ساخت ‌‌ ‌‌ بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ ‌‌ ‌‌ طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

جهان برابروی عید از هلال وسمه کشید ‌‌ ‌‌ هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته گرد چو پشت هلال قامت من ‌‌ ‌‌ کمان ابروی یارم که وسمه باز کشید
بپوش روی و شو در هم از شکنج خلق ‌‌ ‌‌ که خواند خط تو بر رو و ان یکاد و دمید
مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت ‌‌ ‌‌ که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید
نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود ‌‌ ‌‌ گل وجود من آغشته گلاب و نبید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل ‌‌ ‌‌ چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم ‌‌ ‌‌ که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
مرا ز آب سرشکم که بی تو دور از تو ‌‌ ‌‌ چو باد می‌شد و بر خاک راه می‌غلطید
چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم ‌‌ ‌‌ که پیش زلف تو بر خود چو مار می‌پیچید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام ‌‌ ‌‌ بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
ز شوق خط تو حافظ نوشت حرفی چند ‌‌ ‌‌ بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

چه مستیست ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزد این مطرب مقام شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست — که مژده طرب از گلشن سبا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت زکار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم زمن مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم — که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند — که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره — زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری — وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

مرا تو عهدشکن خوانده‌ٔ و می‌ترسم — که با تو روز قیامت همین عتاب رود

طریق عشق پرآشوب و آفتست ای دل ۳ بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدای در جانان بسلطنت مفروش ۳ که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد ۱ بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز ۲ خوش آن کسی که درین ره بی حجاب رود

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید ۴ ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

شکایت شب هجران نه آن حکایتهاست ۱ که شمه ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت که بی ملالت و صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان ۲ بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد ره بگوهر مقصود ۳ خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم زلف تو گر بگذرد بتربت حافظ ۱ ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد ۴ آنکس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم	؟	یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن	۲	ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد
گر خود رقیب شمع است اسرار از او بپوشان		کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی	۲	بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت	۲	بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد	۲	در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ	د	زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جمالت آفتاب هر نظر باد	۲	رخ خوبت ز خوبی خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را	د	دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد	۲	همیشه غرقه در خون جگر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد	۲	چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید		دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد		مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی	۲	ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بکان.

بجان مشتاق روی تست حافظ ، ترا بر حال مشتاقان نظر باد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی جند ، محرمی کو که فرستم تو پیغامی جند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید ، هم مگر پیش نهد لطف شما کامی جند

می جو از خم بسبو رفت و کل افکند نقاب ، فرصت عیش نکه دار و بزن جامی جند

قند آمیخته با کل نه علاج دل ماست ، بوسه جند برآمیز بدشنامی جند

زاهد از کوجه رندان بسلامت بکذر ، تا خرابت نکند صحبت بدنامی جند

عیب می جمله جو کفتی هنرش نیز بکوی ، نفی حکمت مکن از بهر دل عامی جند

ای کدایان خرابات خدا یار شماست ، جشم انعام مدارید ز انعامی جند

حافظ از عشق رخ مهر فروغ تو بسوخت ، کامکارا نظری کن سوی ناکامی جند

حسن تو همیشه در فزون باد ، رویت همه ساله لاله‌کون باد

اندر سر من هوای عشقت ، هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم ، در خدمت قامتت جو نون باد

هر سرو که در جمن برآید ، پیش الف قدت جو نون باد

چشم تو ز بهر دلربایی … در کردن سحر ذوفنون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد … از گوهر اشک بحر خون باد

هر جا که دلیست از غم تو … بی صبر و قرار و بی سکون باد

هر دل که نباشدش ز تو درد … از حلقهٔ وصل ما برون باد

لعل تو که هست جان حافظ … دور از لب هر خسیس و دون باد

حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد … از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب … باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه‌ای میگذشت راهزن دین و دل … در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت … چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت … قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

صوفی مجنون که دوش جام و قدح می‌شکست … باز به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری … حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست	دل سوی دلدار رفت جان بر جانانه شد

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود	بهر درش که بخوانند بی خبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست	ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی	که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری	وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید	چو باز در پی هر صید مختصر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی	که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم	چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم	که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
بپوش دامن عفوی بذلت من مست	که آب روی شریعت بدین قدر نرود
بیار باده و اول بدست حافظ ده	بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

چشمکی را که طلب باشد و قوت نبود	گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی	آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد آتش عشق — تیره آن دل که در او شمع محبت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او — زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
من که از میکده همت طلبم عیب مکن — پیر ما گفت که در صومعه همت نبود
هر کرا آینه صافی نشد از زنگ هوا — دیده‌اش قابل نظارهٔ حکمت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس انس — هر کرا نیست ادب قابل صحبت نبود

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما — شرابی خور که در کوثر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا — کسی سر برکند کش سر نباشد
بنامیزد بت سیمین برم مست — که در بتخانه آذر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی — که علم عشق در دفتر نباشد

زش

ز من بنوش می و دل در شاهدی بند ٣ که حسنش بسته زیور نباشد

شراب بیخمارم بخش یارب ٣ که با وی هیچ درد سر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم د اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید د چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ که هیچش لطف در گوهر نباشد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد ١ که من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم ١ که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال ١ رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز ١ در آن مقام که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل ٣ توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ ١ چو غنچه پیش توش مهر بر دهن باشد

وله طاب مثواه

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد د کز حضرت سلیمان دولت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن ۲ ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد
این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند ۳ حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست همت نگر که موری با این حقارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقه می‌آلود کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار ۲ کان جادوی کمانکش از بهر غارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه ۳ کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد
دریاست مجلس شاه دریاب وقت دریاب ۵ هان ای زیان کشیده گاه تجارت آمد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد ۲ تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست ۲ بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست ۳ حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن ۳ که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن ۲ روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف ۲ تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد ۳ گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است ۳ آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و هنر چه سنجد ۳ اینجا حسب نگنجد وانجا نسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان روزی چون تو رندی روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند ۲ من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی ۳ عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ   عشقبازان چنین مستحق هجرانند
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست   ماه و خورشید هم این آینه میگردانند
گر به ارواح رسانند نسیم بوی تو باد   عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند
وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس   که درین دایره صاحب نظران حیرانند
عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدای   ما همه بنده و این قوم خداوندانند
نکرم چشم سیاه تو بیاموزد کار   ور نه مستوری و مستی همه کس نتوانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم   آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم مراد   دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

وله نور الله مرقده

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمیگیرد   ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
خدا را ای ملامت‌گو حدیث از خط ساقی گو   که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی   که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد
ملامت کوی رندان را که با حکم خدا جنگست   دلش بس تنگ می‌بینم مگر [illegible] نمیگیرد
صراحی می‌برم پنهان و مردم دفتر انگارند   عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس   زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را | که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمی‌گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست | چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت | دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد

از آن رو عشقبازان را صفاها از دهان اوست | که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمی‌گیرد

سر و چشمی بدین خوبی که گویی چشم ازو برگیر | برو کین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم | که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد | یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت | یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع | او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم | در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

دل را اگرچه بال و پر از غم شکسته بود | سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من | کاری که کرد دیدهٔ ما بی سبب نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن | با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید ‌ ‌ یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر ‌ ‌ کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران ‌ ‌ بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و در دل حسرت که از دهانش ‌ ‌ نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم ‌ ‌ خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد خبر ز رویت ‌ ‌ آید نسیم و هردم گرد چمن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان ‌ ‌ هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد ‌ ‌ گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ ‌ ‌ گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

پر پا ز جام باده و یاد جهان مکن ‌ ‌ وین بشنو از حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه دهد دل بر آنچه ‌ ‌ جان در درون سینه غم عشق او نهاد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست ‌ ‌ از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ ‌ ‌ در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست ‌ ‌ کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

داد گرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ای مه برج معدلت چشم و چراغ عالمی — باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد

چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز — حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

طبق سپهر و آن قرصه ماه و خور که هست — بر لب خوان حشمتت پهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد — مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ اگر ز وصل تو شاد نشد بهر عیشی — در غم هجر روی تو مونس غم چو لاله باد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد — گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

ایضاً له

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار — طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت — یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد — خدا را با که این بازی توان کرد

سحر تنهاییم در قصد جان بود — خیالش لطفهای بی‌کران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم — که با من نرگس او سرگران کرد

کجا گویم که با این درد جان‌سوز — طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان کی توان گفت / که یار ما چنین گفت و چنان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من / صراحی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است / که درد اشتیاقم قصد جان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی / که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد / شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید / تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند / دختر مست چنین کین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق / راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

شکفت ار گل طبعم ز نسیمش بشکفت / مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود / آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود / عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند / پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق می برند / منع جوان و سرزنش پیر میکنند

گویند سر عشق مگویید و مشنوید | مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب | تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز | این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید | خوبان درین معامله تقصیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز | باطل درین خیال که اکسیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر | کین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست | قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
میخور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب | چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند | وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند | باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده دمی | آن شب قدر که این تازه براتم دادند
همت پیر مغان و نفس رندان بود | شکر نکارکش شیرین حسن کامم دادند
بعد ازین روی من و آینه وصف جمال | که در آنجا خبر از پرتو ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب | مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود ۲ که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند ۱ گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت ۲ با من راه‌نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید ۳ قرعه کار بنام من دیوانه زدند

شکر آنرا که میان من و او صلح افتاد حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم چون ره آدم بیچاره بیک دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

در ره عشق دل گوشه‌نشینان خون شد همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه ۳ چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

کس چو حافظ نگشید از رخ اندیشه نقاب ۲ تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود ۲ تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی ۲ جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست ۱ و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم ۲ که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت ۳ الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد ۳ آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ۱ تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت ۱ تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت ۱ در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید در رهگذار باد نگهبان لاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میروم ۳ کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

ز دست برده بود خمار غمم سحر

دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

خون میخورم ولیک بجای شکایت است ۳ روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

دیدم شعر دلکش حافظ بمدح شاه — هر بیت این سفینه به از صد رساله بود
آن شاه شیرحمله که خورشید رو چنید — در پیش باز همت او چون غزاله بود

ایضاً له

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
هم عفاالله صبا کز تو پیامی میداد — ورنه در کس نرسیدم که ز کوی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت — باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر — کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای / حجله حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم آن شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین / کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود
مجلس از می لحظه خالی مدار آمد بهار / وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود
خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن گر درو / باده ریحانی و ساقی روحانی بود
مجلس عیش و بهار و بحث شعر اندر میان / نستدن جام می از جانان گرانجانی بود
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار / خودپسندی جان من برهان نادانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب — ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد — ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینه دل — بدست شاه‌وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

مراد دل ز که جویم چو نیست دلداری — که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

دم که نافه جز ز دو کون صد شغل — ز بوی زلف تو با باد صبحدم دارد

ز راه بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست — که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد — من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

در چین طره تو دل بی حفاظ من — هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

خون شد دلم بیاد تو هر گه که در چمن — بند قبای غنچه گل می‌گشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من … صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم … انجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم … یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم … هر شام برق لامع و هر بامداد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت براورد … جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد … عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت … عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد … برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز … دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند … دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت … دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تو نوشت … که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد … که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

مرها فرو

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفش
مگر آنکه عکس رویش بر هم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست
کلاه دلکش است اما بترک سر نمی ارزد

بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی در
غلط کردم که یک موجش بصد گوهر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

زبار یار مردم را نبیند یکنه لیکن
چه جای پارس کین محنت جهان یکسر نمی ارزد

بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی
به نعمتهای گوناگون سیه احمر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
به وقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من
آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بدکیش ست [illegible]

کلک زبان بریده حافظ در انجمن [illegible]

[illegible]

زبانی شمع ای شمع وصل پروانه [illegible]

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
قیب نیز چنین محترم [illegible]

[illegible]

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق بازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالش خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شراب و رندی مجموعهٔ مراد است
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

درویش را نباشد نزل سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

از شرم در خمارم ساقی ترحمی کن
باشد که بوسه خوش بر آن دهان توان زد

بر عزم کامرانی فالی بزن که دانی
شاید که گوی فرصت در آن زمان توان زد

هر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست
بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

حافظ به حق قرآن کز شید و زرق بازآی
باشد که گوی عیشی در آن جهان توان زد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست جای گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

بگوی عشق مکن بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش
که پادشه بکرم جرم صوفیان پوشید

وله طاب مثواه

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل | همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

بعد ازین بر در حسن نه نم باد و تک | قصه غصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد | که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را | شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

به آب روشن می عارفی طهارت کرد | که ناگه میکده عشق را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید | هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد | به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار | که کار دیده همه از سر بصارت کرد

دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب | چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

بیا بمیکده وضع قرب و جاه مکن | اگرچه پیشه مردیم از نظارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز | خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

نشان اهل محبت ز جان حافظ جوی | اگرچه خانه دل محنت تو غارت کرد

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند | گره از کار فرو بسته ما بگشایند

اگر

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند | دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
به صفای دل رندان صبوحی زدگان | بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند
نامه تعزیت دختر رز بنویسید | تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند | که در خانه تزویر و ریا بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا | که چه زنار ز زیرش به دغا بگشایند

رسید باد صبا دوشم آگهی آورد | که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد
به مطربان صبوحی دهیم جامه چاک | بدین نوید که باد سحرگهی آورد
همی رویم به شیراز با عنایت بخت | زهی رفیق که بختم به همرهی آورد
بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد | بسا شکست که با افسر شهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان | در این جهان ز برای دل رهی آورد
چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه | چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ | که التجا به جناب شهنشهی آورد

بازم به رخ چو رتبی در نظر آمد | قصری به پای ز خلعت آن ماه در آمد

بازاین دل سودازده را گشت هوایی | وز کار خود و یار خود این بار برآمد

یکبار نظر چشم بروش فکندم | صد تیر بلا بر من از آن یک نظر آمد

این طرفه که هر روز که دیدم رویش | از روز دگر در نظرم خوبتر آمد

حافظ طلب وصل بسی کرد و آخر | از دست غم هجر تو از پای در آمد

وله طاب مثواه

از که جام باده صهباش میدهند | می وان که در حریم حرم جاش میدهند

صوفی مباش تنگ بمستان که سر عشق | روز ازل بمردم قلاش میدهند

ساقی بیار باده گلرنگ مشک بوی | کارباب عقل زحمت اوباش میدهند

از لذت حیات ندارد نصیبی | امروز هر که وعده فرداش میدهند

مطرب بساز پرده عشاق بینوا | کانرا که بی نواست نواهاش میدهند

حافظ ترک جنت فردوس میکند | گر در جریده وصل تو ماواش میدهند

زهی خجسته زمانی که یار باز آید | بکام غمزدگان غمگسار باز آید

در انتظار

بابا رکجا شنید آن کو | اندیشه خاص و عام دارد
آخر ز سر مرکه بانپه | کان لب به چه نام دارد
خرم دل آنکه که صحبت | با یار ریب علی الدوام دارد
حافظ چو می چو پت مجلس | اسباب طرب مدام دارد

پیشرو اکوی فلک در خم چوکان تو باد | ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
همه اطراف گرفت و همه آفاق گشاد | چیست خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست | دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشا عطارد صفت شوکت تست | عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد | غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد | هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد
حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد | لطف عام تو شفابخش و ثناخوان تو باد

روز وصل دوستداران یاد باد | یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت | بانگ نوش شادخواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من — از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند بلا — کوشش آن حق گذاران یاد باد

اینک در بند غم بیچاره ام — چاره آن غمگساران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم مدام — زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند — ای دریغ آن رازداران یاد باد

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم — خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

دیده آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

تا چکند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد

نه که تنها کشم تطاول زلفت — کیست که او داغ این سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی — هر که درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

ز دل برآمدم و کار بر نمی آید
ز خود برون شدم و یار در نمی آید

درین خیال بسر شد حیات و هنوز
بلای زلف درازت بسر نمی آید

چنان ز حسرت خاک درت همی میرم
که آب زندگیم در نظر نمی آید

فدای دوست نکردیم جان و مال دریغ
ز کار عشق ز ما پیشتر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا شدی
کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی بخت من امشب سحر نمی آید

مگر بروی دلارای یار من ورنی
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

ازان رنگ رخم خون در دل انداخت
وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم　　که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود　　ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

ز هر سو بلبل عاشق در افغان　　تنعم در میان باد صبا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل　　گره‌بند قبا چون غنچه وا کرد

وفا از خواجگان شهر با من　　کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان　　که حافظ توبه از زهد ریا کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد　　آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست　　طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید　　دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش　　کو بتأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست　　و اندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان‌بین بتو کی داد حکیم　　گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند　　جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود　　او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

آن همه شب ... [illegible] ... / پیامی پیش صبا ... [illegible] ... میکرد

آمده ... [illegible] ... / ... [illegible] ... میکرد

... [illegible] ... / ... [illegible] ... میکرد

وله طاب مثواه

هر سودای تو از سر بدر کرد / تو چون ... [illegible] ...

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو / لاجرم گوی صفت پا و سر پا میکرد

از جفای فلک و غصه دوران بسیار / ... [illegible] ... میکرد

... [illegible] ... / ... [illegible] ... میکرد

بلبل ... [illegible] ... / ... [illegible] ... میکرد

هواداریت ای سرو ... [illegible] ... / ... که آشفته و سرگشته چو ما میگرد

گر چه ... [illegible] ... / همچنان در پی او دل بوفا میگرد

دل ... چو صبا بر سر کوی تو مقیم / درد مندیست بامید دوا میگرد

... [illegible] ... چو بنشینند ... / پری رویان قرار دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

ز چشم لعل رمانی چو می‌خندند می‌بارند
ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند

سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند دریابند
رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنانکه در تدبیر درمانند درمانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند
که با آن درد اگر در بند درمانند درمانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

صورت خوبت نگارا خوش بآیین بسته اند
گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته اند

از برای مقدم خیل خیالت مردمان
ز اشک رنگین در دیار دیده آیین بسته اند

کار زلف تست عطاری و مشک افشانی
مصلحت را تهمتی بر نافه چین بسته اند

یا رب آن در یتیمست در پیرامن نبد کارد
یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند

خط سبز و عارضت را چون بدیدم گفتم آن
سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته اند

جمله حسن عشق من بود و چه حسن روی تو
آن حکایتها که بر فرهاد و شیرین بسته اند

حافظا مخفی حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر ازین دیگر خیالاتی که چندین بسته اند

وله ایضا

کارم ز جور چرخ بسامان نمیرسد / خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

با آنکه خاک کوی شدم همچو سنگ نیز / آب رخم همی رود و نان نمیرسد

پی پاره نمیکنم از هیچ استخوان / تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

از آرزوت گشته گران بار غم دلم / آوخ که آرزوی دل آسان نمیرسد

سیرم ز جان و دل بدل دوستان ولی / بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد

تا صد هزار خار نمی روید از زمین / از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد / آوازه ز مصر بکنعان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند / جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

از دست برد جور زمان اهل درد را / این غصه بس که دست بدرمان نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی / هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو / بجفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند / تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود

آنچه از بار غمت با دل شیکر بنشست / برود از دل من وز دل من آن نرود

آن‌چنان مهر تو اندر دل من جای گرفت
که اگر سر برود مهر تو از جان نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذور است
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود
هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل به خوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هر که او یک سر مو پند مرا گوش کند
همچو من حلقهٔ گیسوی تو در گوش کند
دوش بی‌هوش و مدهوش تو رسیدست دلم
خواهد امروز که جان بر سر آن وش کند
ستر از لاله و گل ساخت رخت تا که برد
یاسمن سنبل تو دیت در آغوش کند
زچه سوی گل و سوسن کس پس بگذر
تا زبان همه را حسن تو خاموش کند
زان سبب پیچ و تاب خم و هم گیسو را
تا که او قید دل عاشق مدهوش کند
گر بپسند دهن تنگ تو پا گیرو ولی
باده بر یاد لبت همچو شکر نوش کند
گرچه غصه بکشد حافظ مسکین ز فراق
چون به پیش رخ تو جمله فراموش کند

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد
هر جا که دلی باشد در دام هوا افتد
من کشتی صبر خود در بحر غم افکندم
تا آخر ازین طوفان هر تخته کجا افتد
هر کس به تمنایی فال از رخ او گیرد
بر تخته فیروزی تا قرعه کرا افتد

ن

آن باده که دلها را از غم دهد آزادی | پر خون جگر دوران چون دور به ما افتد

کز زلف سیاهت را من مشک خطا گفتم | در تاب مشو جانا گر گفت خطا افتد

حال دل حافظ را از دست غم هجران | چون عاشق سرگردان کز دوست جدا افتد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد | آه اگر ناله زارم نرساند به تو باد

چه کنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان | کز فراق تو چنانم که بد اندیش مباد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم | چون ز دیدار تو دورم به چه باشم دلشاد

از سر هر مژه ... و خون می‌چکد | چون ز آب دو دیده ... از دست فراقت فریاد

تا تو از چشم من دلشده دور افتادی | ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

حافظ دلشده مست غم یادت شب و روز | تو از این بنده ... چه کنی آزاد

دلم بی جمالت صفایی ندارد | چو بیگانگان آشنایی ندارد

تو ... دل پاک و جان مقدس | بیا از چنین بی بهایی ندارد

دلا جام و ساقی گلی طلب کن | که چون گل زمانه بقایی ندارد

همه چیز دادند دلارام لیکن | دریغا که با ما وفایی ندارد

از این سینه تنگ ترسم که عشقش
بغیر از خشم زلف جایی ندارد

چو ماهت روشن کی بی مهر رویی
دل و جان حافظ صفایی ندارد

چو رویت مهر تابان نباشد
چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل لولوت در دلفروزی
در دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبز لعل نوشین
عجب گر چشمه حیوان نباشد

سواد زلف تو کفری که دل را
برونق تر از آن ایمان نباشد

چو قندت پسته وش خندد جانم
چرا بادام من گریان نباشد

تنو سنبت نباشد هیچ تن را
نه تن باید که شکلت جان نباشد

اگر چه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل چنبر و خوبان باشد

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمی شود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او / زان سفر دراز خود یاد وطن نمیکند

پیش کمان ابرویت ناله همی کنم ولی / گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

چون ز نسیم زلف او گشت بنفشه پرشکن / وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

لخلخه سای شد صبا دامن پاکش از چه رو / خاک بنفشه زار را در عدن نمیکند

ساقی سیم ساق ما گرچه که درد میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمیکند

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی / که فلک دیدم و در بند من دانا بود

دل چو پرگار بهر سوی بسر میگردید / واندر آن دایره سرگشته پابرجا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل / این کسی گفت که در علم نظر دانا بود

مطرب از درد محبت عملی خوش پرداخت / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی / بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان ، رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد ، که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

سحرم دولت بیدار ببالین آمد ، گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بخرابات خرام ، تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار ، گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

شادی یار پری چهره بده باده ناب ، که می لعل دوای دل غمگین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای ، که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست ، ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد ، ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

ساقیا می ده و غم مخور از دشمن و دوست ، که بکام دل ما آن بشد و این آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل ، عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود ، وین بحث با ثلاثه غساله میرود

می خور که نوعروس چمن حد حسن یافت ، کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن

شکرشکن شوند همه طوطیان هند | زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر | کین طفل یکشبه ره یکساله میرود
از ره مرو بعشوه دنیا که این عجوز | مکاره می نشیند و محتاله میرود
آن چشم جادوانه عابدفریب بین | کش کاروان سحر ز دنباله میرود
خوی کرده می خرامد و بر عارض سمن | از رشک روی او عرق ژاله میرود
باد بهار می وزد از گلستان شاه | وز ژاله باده در قدح لاله میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین | دم درکش ار که کار تو از ناله میرود

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد | بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست | برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست | گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ قدح آندم ز خون دل بشستم دست | که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادم و خون خوردم | چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری | که اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
منش با خرقه پشمین چگونه در کمند آرم | زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر وعده توفیق و یمن دولت شاهست | بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور | که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد | دل رمیده ما را رفیق و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت | بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا | فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست | گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
چو زر عزیز وجود است شعر من آری | قبول دولتیان کیمیای این مس شد
طربسرای محبت کنون شود معمور | که طاق ابروی یار منش مهندس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا | که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود | که علم بیخبر افتاد و عقل بی حس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید | چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو | بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

شاهدان گر دلبری زین سان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هو

از فال مصحف که دیگر
برآمد از دیوان حافظ
این شاه بیت آمد
چندین بار ابیات
مناسب آمده که اگر
شرح آنها شود کتابی
شود انشاالله تعالی
چون فتح ولایات
شرقی و مبارزان آن
دیار بامر فرد کار شود
نذر خوبی بخواجه لسان
الغیب فرستاده شود
و جمع آن تفالات برقم
کرده شود بعنه و توفیقه
شب دوشنبه ... ذی‌حجه
سنه ۹۶۲ در شهر ...
...

والسلام

[illegible]
... بودم ... تعالی
... مودم ...
... نورالدین جهانگیر ... اکبر
پادشاه غازی
۱۰۲۸

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد گلرخانش دیده نرگسدان کنند

سرو ما چون سازد آغاز سماع قدسیان بر عرش جان‌افشان کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

رو نماید آفتاب دولتت دم گر چو صبحت آینه رخشان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست ۲ هر چه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد در کجا این ظلم را انسان کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره م آن حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان در وفایت جان خود قربان کنند

خوش برآ زین غصه ای دل کاهل راز عیشها در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند م که زیرکان جهان از کمندشان نجهند

من ارچه عاشقم و مست و رند و نامه سیاه هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب ، که ساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوه درویشی است و راهروی بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم | شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا | هزار خرمن طاعت بنیم جو ننهند

غلام همت دردی‌کشان یکرنگم | نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود | چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ | که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

وله ایضا

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد | زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن | که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ | ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش | ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند | که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم | که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر | که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم | مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر | نسیم باد مصلی و آب رکناباد

بنوش باده صافی بناله دف و چنگ   که بسته اند بر ابریشم طرب دلشاد

رسید در غم عشقت بحافظ آنچه رسید   که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد   بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی   خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب   که بامید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی   بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید اینجا   نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولم کردی   آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز   هرکسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خراباتنشینان ز کرامات ملاف   هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش پرده سرا   هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش   کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد   بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

۳ بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه | زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان | آمد دگر بخلوت و آهنگ ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت | و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم | زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید | شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت | عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
۲ ای کبک خوش خرام که خوش میروی بناز | غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل | ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

۴ صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد | دل دیوانهٔ ما را بهو در کار می آورد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم | که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد
پسرا پیر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود | اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد
فروغ ماه دیدم شب ز بام قصر او روشن | که روی از شرم آن خورشید در دیوار می آورد
عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد | بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد
شب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه | ولی عیبش نمیکردم که صوفی وار می آورد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد ۲ ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت ۳ آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن ۲ دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود ۵ شرم از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

گر چه از کبر سخن با من درویش نگفت جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ ۲ حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد ۲ که موسم طرب و بانگ نای و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای ۲ درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش ز من بشنو و بعشرت کوش که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس ۲ سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد
ز خانقاه به میخانه میرود حافظ ۳ مگر ز مستی مال ریا بهوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند د یار باز آید و با وصل قراری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبت چاره من هاتف غیب ندا داد که آری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
کرده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز بازخواند مگرش بخت شکاری بکند
کو کریمی که ز بزم کرمش غمزده جرعه درکشد و دفع خماری بکند
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی ۳ مردی از غیب برون آید و کاری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند
حافظا گر نروی از در او هم روزی گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عشق تو نهال حیرت آمد ۲ وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه بحر وصل کاخر هم با سر حال حیرت آمد

ز وصل

نه وصل بماند و نه واصل   آنجا که وصال حیرت آمد

یک دل بنما که در رخ او   بر چهره نه خال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم   آواز سؤال حیرت آمد

سرتاقدم وجود حافظ   در عشق نهال حیرت آمد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود   مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم   با شیر اندرآمد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او   هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

دانی من آنکسم که درین شهر هر شبی   فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

ور زانکه من سرشک فشانم ز نده رود   کشت عراق و فارس یکبار تر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ حبیب   بر هیأتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی   بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد   عارف از خنده می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد   این همه نقش در آینه اوهام افتاد

این همه عکس می و جام مخالف که نمود ۳ یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید ۳ کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار ۳ هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست ۲ این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی ۲ زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز ۲ وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر که از یمین و یسارت چه سوگوارانند
نه من بران گل عارض غزلسرایم و بس که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین که از تطاول زلفت چه بیقرارانند

نصیب

نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند

رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت — که ساکنان در دوست خاکسارانند

ز دام زلف تو دل را مباد روی خلاص — که بستگان کمند تو رستگارانند

درای میکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مجوی — که بستگان کمند تو کامکارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود — ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم — هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود

یارب آینه حسن تو چه جوهر دارد — که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بره میکدها بر کردم — چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست — خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم — حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع — جز فنای خودم از عشق تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو — که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

وله نور الله مرقده

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است — حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم روی ترا — تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش — که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

دردمندی که کند درد نهان پیش حکیم — درد او بی سببی قابل درمان نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت — سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ — طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و طواف بستان — بی صوت هزار خوش نباشد

رقصیدن سرو و لاله و گل — بی لاله عذار خوش نباشد

با یار شکر لب گل اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوش است لیکن	بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست صنع بندد	جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ	از بهر نثار خوش نباشد

کسی که خط و رخ یار در نظر دارد	محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت	نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه	که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب	که بوی باده دماغم مدام تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا	دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون نهاد	بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او	چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
دل شکسته حافظ بخاک خواهد شد	چو لاله داغ جفای تو بر جگر دارد

چو غنچه در چمن آمد گل از عدم بوجود	بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ	ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود

هو

قرار [illegible] حرم را [illegible] سر [illegible] العین
[illegible] اعلام [illegible]
کار بر [illegible]
[illegible]
لسان الغیب حافظ [illegible]
غزل [illegible] و بعد [illegible]
[illegible] رسید که [illegible]
[illegible] دست کرد [illegible]
[illegible] نورالدین جهانگیر

به دور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

شد از خروج ریاحین چو آسمان روشن
زمین به اختر میمون و طالع مسعود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید به نغمه داود

بخواه جام صبوحی به یاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

گر میفروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

حقا که از زبان برسد مژده مراد
گر سالکی به عهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار نیست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گوهر مخزن اسرار همانست که بود ۳ حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان محرم اسرار امانت باشند لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید ۳ همچنان در عمل معدن و کانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب زانکه بیچاره همان دل‌نگرانست که بود

همه خون دل ما را که نهان کرد خطت همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند سالها رفت و بران سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم که درین چشمه همان آب روانست که بود

وله ایضاً

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد قدر یک ساعته عمری که در او داد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد تا دگر باز جفای تو چه بنیاد کند

تعالی بالحق

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز د که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست ۲ فکر مشاطه به با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد ۱ یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل ۳ شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر ۳ کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

و له طاب ثراه

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند ۲ گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار د گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

واعظ شحنه چو مهر ملک و شحنه گزید ... من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و اگر می اینست ... دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می ... تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

شیخ دانست که من عاشقم و هیچ نگفت ... حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند ... گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت ... گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین ... گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم می برد ز دل ... گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست ... گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز نوش لعل لبت پیر را چه سود ... گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود ... گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای حافظ از اسباب دولتست ... گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید ... گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهر ورزان رسم وفا بیاموز ، گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم ، گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد ، گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد ، گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید
گفتم خوشا هوایی کز باغ عشق خیزد ، گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت ، گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید و
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد ، گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

وله نور الله مرقده

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود ، گفتا چه توان کرد چو تقدیر چنین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز ، گفتا که مرا بخت بدخویش قرین بود
گفتم ز من ای مه چرا مهر بریدی ، گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش ، گفتا که شفا در قدح باز پسین بود
گفتم که توی عمر چرا باز برفتی ، گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود　　گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود
گفتم که ز حافظ بچه موجب شده دور　　گفتا که نه وقت مدارا همین بود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد　　بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود　　شده خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور　　بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان　　بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
بشوق گفت شبی میر مجلس تو شوم　　شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد
بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل　　چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم　　که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر　　در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد　　هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داوودی باز　　که سلیمان گل از باد هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح　　داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من در پی این قافله بس آب کشید
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن
کان بت سنگدل از عهد خدا باز آمد

[illegible] چند شکستیم من چون حافظ
لطف آن بین که بصلح از در ما باز آمد

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز آورد می دستبرد

هزار آفرین بر می لعل باد
که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید
مریزاد پایی که او را فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

بزن زاهد و خرده بر ما مگیر
که کار خدایی نه کاریست خرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد

[illegible] دم [illegible] تند پیچیدست
تا هوای تو شد [illegible] دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح‌بخش نوایی دارد

پروردی کشش اگرچه نداره زر و زور — خوش خط خشش خط پوشش حدیثی دارد

از عدالت نبود دور اگر پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند — درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

خوب کرد آن بت ترسابچه باده فروش — شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند — وز زبان تو تمنای دعایی دارد

میان ما و [illegible] دوستی [illegible] بود — [illegible] کشتی [illegible] مشکلی بود

دلی هم درد و یاری مصلحت‌بین — [illegible] که استظهار [illegible] بود

بگرد اسپی که می‌افتادم از چشم — بتد پرسش امید پیاپی بود

ز من خالی شد اندر کوی جانان — چه دامنگیر یارب منزلی بود

هنر بی‌عیب حرمان نیست یارب — ز من محروم‌تر کی سائلی بود

بر این جان پریشان رحمت آرید — که وقتی [illegible] کاملی بود

مرا تا [illegible] [illegible] — [illegible]

پریشانم [illegible] — [illegible]

سخن دیگر که حافظ گفته و نیست ، گر ما دیدیم و حکم غافلی بود

معاشران گره از زلف یار باز کنید ، شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند ، وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند ، که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد ، گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است ، چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظه پیر صحبت این حرف است ، که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق ، برو نمرده بفتوی من نماز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ ، حوالتش بلب یار دلنواز کنید

ورق ب مثنوا ۶

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید ، حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق ، بصوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی ، ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید ، ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

نمی‌خورید زمانی غم وفاداران ، ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود ، ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید

به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال ، ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید ، که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش ، زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس ، موسی اینجا به امید قبسی می‌آید

جرعه ده که به میخانهٔ ارباب کرم ، هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست ، هر کس اینجا به طریق هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست ، این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است ، گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من ، ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران ، شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

[illegible] که [illegible] پیمانه [illegible] شد ، دگر ز طالع خویشم [illegible] باشد

برآستان تو غوغای عاشقان چه عجب / که هرکجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را / که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست / مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

از این هوس که مرا هست بخت کوتاه است / [illegible] و بلند دوست [illegible] باشد

[illegible] کی باشد آن نزدیکی [illegible] / که [illegible] نخست عشقش ز پیش و پس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار / مرا چو بیند و گوید که این چه کس باشد

من و صلاح و سلامت کسی گمان نبرد / که کس به رند خرابات این گمان نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم / که زیر خرقه کشم باده و کس گمان نبرد

مباش غره به علم و عمل فقیه زمان / که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد

هرچه دیده بود پاسبان تو ای دل / بهوش باش که خواب تو پاسبان ببرد

[illegible] / [illegible] زمین نهان [illegible]

ز چشم و ابروی [illegible] / [illegible] او را [illegible] گمان نبرد

سخن به نزد سخن‌دان ادا مکن حافظ | که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

ایضاً له

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد | قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت | مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند | هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش | که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی | دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم | کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ | که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند | که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه | که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی | که خاک میکده ما عبیر جیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی | که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است | مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد ‌ ‌ ‌ که چند گاه بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ ‌ ‌ ‌ چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

من و انکار شراب این چه حکایت باشد ‌ ‌ ‌ غالباً این قدرم عقل کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و نی ‌ ‌ ‌ ناگهان ره بسر آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست ‌ ‌ ‌ عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند ‌ ‌ ‌ پیر ما هرچه کند عین ولایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم ‌ ‌ ‌ ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و رندی و نیاز ‌ ‌ ‌ تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که رفیقی میگفت ‌ ‌ ‌ حافظ ار مست شود جای شکایت باشد

ایضاً له

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند ‌ ‌ ‌ نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست ‌ ‌ ‌ کلاه‌داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی ‌ ‌ ‌ وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا ‌ ‌ ‌ که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

بحسن و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر بنده پروری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده پروری داند
در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم — که در محیط نه هر کس شناوری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچهٔ شیوهٔ پری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیاگری داند
ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه — که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من انست که یاران همه کار — بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد — خاصه رقصی که دران دست نگاری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش — که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون — که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست — زان میان گر بتوان به که کناری گیرند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن از او — که گر امروز نبردست بفردا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس می بازم — بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچهل سال بدست آوردم — ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

بانگ گاوی چه صدا بازدهد عشوه مخر — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دلخوش باش — کی سها گوی ز خورشید مصفا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

جام مینای می سد ره تنگ دلیست — منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار — خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند — صورتت نادیده الحاقی بتخمین کرده اند

شمه از داستان عشق شورانگیز ماست — این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — ۲۲ — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

از خم و پیمانه چون اندازه بر کشید — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد — آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند

در سفالین کوزهٔ رندان بخواری منگرید — ۳ — کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

نکهت جان‌بخش دارد خاک کوی دلبران — عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست — این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شماست — د — هر کجا بشنیده‌اند از صدق تحسین کرده‌اند

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد — ۲ — عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد — چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپردهٔ گل نعره‌زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر — مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی — ۳ — مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود ۲ چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود ۲ قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی و بی‌غش باشد ۳ ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان ۵ تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست ۳ عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش گر شراب از بنان ساقی مهوش باشد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند ۲ چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری کین همه قلب و دغا در کار داور میکنند

ت کس حال عالم که حافظ
یا مرد است کساده بودم
ان ملکم راست دارای
ل مدا لعجی کمری و مسکده
بودیم

بنده پیر خراباتم که درویشان او ــ گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکند
یارب این نوکیسها را باخر خودشان نشان ــ کین همه فخر از غلام ترک واستر میکند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی ــ کاندر انجا طینت آدم مخمر میکند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد ــ زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکند
ای گدای خانقه بازا که در دیر مغان ــ میدهند آبی که دلها را توانگر میکند
خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود ــ کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکند
وقت صبح از عرش می آمد خروشی عقل گفت ــ قدسیان زاین که شعر حافظ از بر میکند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد ــ سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
دهان تنگ شیرینت مگر ملک سلیمانست ــ که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان ــ که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بخاری منگر ای زاهد ضعیفان نحیفان را ــ که صدر مجلس عزت گدای ره نشین دارد
بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست ــ که بیند خیر از ان خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
صبا از عشق ما رمزی بگو آن شاه خوبان را ــ که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست ــ کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست ، بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
اگر گویند نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس ، بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد ، پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم ، داغ سودای توام سر سویدا باشد
تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر ، کز غمت دیده مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا ، اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
چون دل من وی از پرده برون آی و بیا ، که دگر بار ملاقات نه پیدا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد ، کاندران سایه قرار دل شیدا باشد
چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری ، سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند ، وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن ، شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت ، دلق ما بود که در خانه خمار بماند
خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت ، قصه ماست که در هر سر بازار بماند

هر می لعل کزان جام بلورین ستدم آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که درین گنبد دوار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند

داشتم دلقی و صد عیب نهان می‌پوشید خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

جز دل من که ازل تا بابد عاشق رفت جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند

بتماشا که زلفش دل حافظ روزی شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

همای اوج سعادت بدام ما افتد اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد امید می‌بستم که قطره ز زلالش بکام ما افتد

بناامیدی ازین در مرو بزن فالی بود که قرعه دولت بنام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز کزین شکار فراوان بدام ما افتد

زخاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ ، نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد ، باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش ، نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

آمد و گرم نبرد آب رخم اشک چو سیم ، زر بزر داد کسی کآمد و این کالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه ، سنگ را سیل تواند بلب دریا برد

دوش ذوق طربم سلسله شوق ببست ، پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

راه ما ابروی آن ترک کمان ابرو زد ، رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

جام می دی ز لبت دم زد و انجم برد ، آب خوی زان لب جانبخش روان افزا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی ، پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد ، خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان ، نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

ز دو دوست نگویم حدیث جز با دوست ، که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب ، که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

بکرد

بکم نداشت دل ما و جای بخشش نیست ١ ز دوست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای ٣ فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ به یادگار نسیم صبا نگه دارد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد ١ به وداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

[illegible] چو ز [illegible] بر سنبل [illegible] آزاد نکرد

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک رهنمونیم به پای علم داد نکرد

دل به امید صدایی که مگر در تو رسد ٢ ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد ٢٢ هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ | که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

یارم چو قدح بدست گیرد | بازار بتان شکست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری | آیا بود آنکه دست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی | تا یار مرا بشست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت | کو محتسبی که مست گیرد
خرم دل آنکه همچو حافظ | جامی ز می الست گیرد

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود | وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب | رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر | عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق | هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
نقش می بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست | طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب | در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت | طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یادباد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت — وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه درین مجلس تمکین و ادب — آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست — وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه بت من چو برون رفت سوار — در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی — در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست — نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک — بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد — عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگفتم که بپرسم خبر درد فراق ۱ مفتی عشق درین مسئله لایعقل بود
آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است ۳ وای ازان ناز و تنعم که دران محفل بود
راستی خاتم فیروزه بواسحاقی ۱ خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ ۲ که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد ۱ دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست ۱ خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی ۱ حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار ۱ مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست ۲ تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند ۲ کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست ۲ عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

حاله ازیاران

وله نور الله مرقده

ای ما

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — مژدهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

تا معطر شود از لطف نسیم تو مشام — شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید — ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست — عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب — بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست — خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن — با اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن — وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر — زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست — ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم — ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر

شکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان — وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن — یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش که حافظ میگفت — ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار

سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار

خرد هر چند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار

بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که میرقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند — حریفانرا نه سر ماند نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مگو با نقش دیوار

بت چینی عدوی شیخ و شابست — خداوندا دل و دینم نگه دار

چون رایت منصور شاهی   علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد   خداوندا از آفاتش نگه دار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر   باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست   کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا   بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار   روز فراق را که نهد در شمار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد   بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست   زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است   دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد   بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان   این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور   گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن   با بلبلان شکسته مکن پیش ازین غرور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه بهشت و یار حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

وله طاب مثواه

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد ما برآر آخر

منم یارب که از لعل لب او بوسه میخواهم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی ده
بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا کی
ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

دلا در ملک شبخیزی اگر مردانه بگریزی
پیام باد نوروزی بیاور زان دیار آخر

تنی چون ماه زانو زد شراب ارغوان کف
تو گویی تا بهم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مکیر ار نبود سیم و زرش | در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر کیر

رفته کیر از کذر چشم و دلم آتش و آب | کونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر کیر

چنک بنواز و بساز ار نبود عود چه باک | آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر کیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش | سیم در باز و بزر سیمبری در بر کیر

دوست کو یار شو و جمله جهان دشمن باش | بخت کو پشت کن و روی زمین لشکر کیر

میل رفتن مکن ای یار دمی با ما باش | بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر کیر

حافظ آراسته کن بزم و بکو واعظ را | که ببین مجلسم و ترک سر منبر کیر

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر | خرمن سوختکان را همه کو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا | کو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات | ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست | دیکری کو برو و نام من از یاد ببر

بعد از این چهره زرد من و خاک در دوست | باده پیش آر و روان جان غم آباد ببر

سینه کو شعله آتشکده فارس بکش | دیده کو آب رخ دجله بغداد ببر

دوش میکفت بمژکان درازت بکشم | یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

سعی نا برده درین راه بجایی نرسی	٣	مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
روز مرکم نفسی وعده دیدار بده		وانکهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار	١	برو از درکهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایه شراب بیار		یکدو پیمانه شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می		کانیست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام		درمیان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام		کردنش از می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی	١	یعنی آن آتش چو آب بیار
کل اکر رفت کو بشادی رو		باده ناب چون کلاب بیار
عمل بلبل از نغمه چنگ		عمل شیشه شراب بیار
غم مخور کر زباغ شد بلبل		ناله بربط و رباب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید		داروی کوست اصل خواب بیار

کرد

گرچه بستم سه چار جام دگر   تا بکلی شدم خراب بیار
یکدو رطل گران بحافظ ده   گر وبالست وگر صواب بیار

شب قدرست و طی شد نامه هجر   سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش   که در این ره نباشد کار بی اجر
برای صبح روشن دل خدا را   که بس تاریک می‌بینم شب هجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار   فغان از این تطاول آه از این زجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ   فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار   وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار
کنون که چشمه قندست لعل نوشینت   سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی   کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هرچه در او هست سهل و مختصرست   ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق می‌برد شاعر   از او وظیفه زاد سفر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل   نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست	که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
غبار غم برود حال به شود حافظ	تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عید است و آخر گل و یاران در انتظار	ساقی به روی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی	کاری بکرد همت پاکان روزه دار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو	کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد	جام مرصع تو بدین در شاهوار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم	یارب ز چشم زخم جهانش نگاه دار
زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست	بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود	تسبیح شیخ و خرقه رند شراب خوار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود	ناچار باده نوش که از دست رفت کار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر	بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیده گریان بروم	تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدایا سببی	تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت ۱ حاش لله که روم من ز پی یار دگر
گر مساعد شودم دایره چرخ کبود هم بدست آورمش باز بپرگار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند غمزه شوخش و آن طرهٔ طرار دگر
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت کندم قصد دل ریش بآزار دگر
بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر ۳ هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار ۱ که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی ۱ که این متاع قلیلست و آن عطای کثیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله ۲ همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم ۳ اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند ۳ گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار | ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ | که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر
بیار پیاله یاقوت فیض در شب تاب | چسو دگو گرم است صبحی چین و بسیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور | کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن | وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن | چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت | دایما یکسان نباشد حال دوران غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند | چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب | باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم | سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید | هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب | جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار | تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای مرد

ای سرو باغ حسن که خوش میروی بناز	عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
وخنده باد طلعت نازت که در ازل	ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
دل از طواف کعبه کویت وقوف یافت	وز شوق آن طواف ندارد سر حجاز
آنرا که بوی سنبل زلف تو آرزوست	چون عود گو بر آتش هجران بسوز و بساز
از طعنه رقیب نگردد عیار من	چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی	بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
مردم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست	بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش	بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان	حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز	بر امید جام وصلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو	تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
ساقیا یکجرعه ده زان لعل آتشگون که من	در میان پختگان عشق او خامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن	میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو	اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب ‌ ‌ ‌ می‌رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
در ازل داده‌ست ما را ساقی لعل لبت ‌ ‌ ‌ جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل ‌ ‌ ‌ جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت ‌ ‌ ‌ آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز ‌ ‌ ‌ همان نیاز که حجاج را براه حجاز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق ‌ ‌ ‌ بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات زمانه عنان متاب ای دل ‌ ‌ ‌ که در سلوک منازل بود نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر ‌ ‌ ‌ درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
هم ز چشم تو چشم از جهان فرو بستم ‌ ‌ ‌ امید دولت وصل تو داد جانم باز
چو غنچه بر سر رویش کجا عنان ماند ‌ ‌ ‌ دل مرا که نسیم صباست محرم راز
غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد ‌ ‌ ‌ در آن مقام که حافظ برآورد آواز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز ‌ ‌ ‌ غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا ‌ ‌ ‌ مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو لطف کن ساقی
نظر بدین دل سرگشته خراب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی
که گفت نکویی کن و در آب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس درین پرده چنگ گفت سخن
ببرش زلف تا نموید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

[illegible] چشم [illegible] وش [illegible] باز
[illegible] سبوید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله گون نبوید باز

کرد پشت ... م خم حافظ ، گر نمیرد بسر پوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز ، پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست ، حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
بملک فقر درآ کاهل طریقت گویند ، پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست ، از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم ، ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد ، آتشی از جگر جام در املاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست ، بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید ، دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ ، وین قبا در ره آن دلبر چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز ، دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد ، هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان ، بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

علام

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد | نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
مباش غره ببازوی خود که در خبر است | هزار شعبده با حکم پادشا انگیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی | که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت | که در مقام رضا باش وز قضا مگریز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر | بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست | تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

وله ایضاً

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده | بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم | چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
غرض کرشمه ساقیست ورنه حاجت نیست | جمال دولت محمود را بزلف ایاز
بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست | چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند | نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
صبا بمقدم گل راح روح می بخشد | کجاست بلبل دلکش که گو برآر آواز

ز شوق جیب آن ماه جبین کی حافظ	گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز	ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
ببینم بوسه دعای بخیر زاهل دلی	که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
روندگان طریقت ره بلا سپرند	رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب	که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت	که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز
بدین سپاس که مجلس منور است بدوست	گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
فکند زمزمهٔ عشق در عراق و حجاز	نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس	بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام	پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار	کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب	گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق	شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز — زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار — گر چه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند — وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست — از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

ایضاً له

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود — آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست — جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست — ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

من ذوق سوز عشق تو دانم نه مدعی — از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی — یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی — دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس — زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار ‌‌ دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش ‌‌ می‌رود آب دیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش ‌‌ سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه می‌گزی که مگوی ‌‌ لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبه گدایی خویش ‌‌ رنجهایی کشیده‌ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق ‌‌ بمقامی رسیده‌ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس ‌‌ نسیم روضه شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش ‌‌ که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل ‌‌ حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و پیمانه می‌نوش ‌‌ که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن ‌‌ که شیشه می لعل و بت چو ماهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم ‌‌ ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد ‌‌ تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ ‌‌ دعای نیمشب و ورد صبحگاهت بس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس — که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد — که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل — دل و دین می‌برد از دست بدانسان که مپرس

یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی — شیوه میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد — هر کسی عربده این که مبین آنکه مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بقصد که شکستی گفتا — حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست — طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

حرف الشین

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف — همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش
در ره عشق ز سیلاب فنا بس خطر است — کرده‌ام خاطر خود را به تماشای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری — می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست — می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

گر ای رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده — مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست — به شیوه نظر از نادران دوران باش

کر

گرت هواست که با خضر همنشین باشی	۳	نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن		خدای را که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار	۵	وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش
نوای عشق نوازی نه کار هر مرغیست		بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو	۳	خیال و سوزش پروانه بین و خندان باش
خموش حافظ و از جور یار ناله مکن	۲	ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش	۱	بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال	۲	مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام		هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار	۲ د	کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در شریعت کافریست	۲	راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید		این دل شوریده تا آن جعد کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی	۲	دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ		عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

وله

بده و لاله قدح گیر و بی ریا می باش | بوی گل نفسی همدم صبا می باش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن | سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند | بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی | بیا و همدم جام جهان نما می باش
چو غنچه گر چه فروبستگیست کار جهان | تو همچو باد بهاری گره گشا می باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی | بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ | ولی معاشر رندان آشنا می باش

وله

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش | وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند | ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف عاشق | جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش
دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست | گو میرسم اینک بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش | ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند | ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین	گو در نظر آصف جمشید زمان باش

وله طاب مثواه

برد از من قرار و طاقت و هوش	بت سنگین دل سیمین بناگوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر	گرش همچون قبا گیرم در آغوش
نگاری چابکی حوری پری وش	حریفی مهوشی رندی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش	بسان دیگ دایم میزنم جوش
اگر پوسیده گردد استخوانم	نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست	بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای تست حافظ	لب نوشش لب نوشش لب نوش

وله ایضاً

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش	بهر شکسته که بگذشت تازه شد جانش
کجاست همنفسی که شرح قصه دهم	که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح سعادت که نامه برد بدوست	ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت	ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته و نشد راه را کرانه پدید	تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد	که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد	نشان یوسف جان از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم	که داد من بستاند ز مکر و دستانش
سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل	نوید حافظ خوش لهجه خوش الحانش

[illegible]

خوشا شیراز و وضع بی مثالش	خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله	که آب خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی	عبیرآمیز می‌آید شمالش
که نام قند مصری برد آنجا	که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست	چه داری آگهی چونست حالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد	دلا چون شیر مادر کن حلالش
بشیراز آی و زی تخ فیض روح قدسی	بجوی از مردم صاحب کمالش
مکن بیدار ازین خوابم خدارا	که دارم عشرتی خوش با خیالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم
که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات
چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عاقبت‌کش را
که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیی دون مکن درویش

تو بنده گله از دوستان مکن زنهار
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

برآن کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

کشانه کشتی پست سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم بپذیر و جرم بذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — پروانه مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول — بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش
گنج سعادت ابدی معرفت بود — حافظ چو گنج یافته باش از سخن خموش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش — گر شما پوشیده نبود کار پیر می فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش
وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط زنان می گفت نوش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام — نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

بو لسانا

بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد / آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

وله ایضاً

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش / که تا یک دم برآسایم ز دنیا و شر و شورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

نظر در حال درویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با همه حشمت نظرها داشت با مورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

کمان ابروی نپیچد جانان سر از حافظ / ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

وله ایضاً

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند / در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای انکه ره بمشرب مقصود برده — زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید — ما را بعفو لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح — گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در آن فکر که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که خزف می شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری — بر حذر باش که سر می شکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافلهٔ جان همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل — جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه — بدو جام دگر آشفته شود دستارش

چشم حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود — ناز پرورد وصالست مجو آزارش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد طفلست و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نیک نگه دارم دل
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بدلداری خود پادشهش

در پی آن گل نورسته دل ما یا رب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دیده حافظ بود آرامگهش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش کرده بهن ز شاخ درخت خویش

کای گل صبور باش کز آن یار تند خوی
بسیار تند خوی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت و بخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام — جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش — مژدهٔ رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سربسته چگویی خموش

این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند — آن قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار — روی من و خاک در میفروش

ای ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب پوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش — می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هرکه این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال   سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

تا بسر منزل لیلی برسد باد صبا   چشم دارم که سلامی برساند ز منش

باد بر نافه گشایی کن ازان زلف سیاه   جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

گر دلم حق دعا با خط و خالت دارد   محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند   سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است   آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش   معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی   همیشه بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری بارست   سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان   که مهتابی دلفروز است و طرف لاله زاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم   بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

چو می در کاسه چشمست ساقی را بنامیزد   که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه   که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری خوش

وله ایضا

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد انکه اهل نظر بر کناره میرفتند — هزار گونه سخن در زبان و لب خاموش

بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها — که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب کرده — بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

زکوی میکده دوشش بدوش می بردند — امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند — گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

وله ایضا

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش — میزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

گر صبای سر زلف ز هم بگشاید — بس سلیمان که شود کشته آن کافرکیش

با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم — آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را — نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود — گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من بسوخت دل و دین باد | چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش
حافظ از نوش لب لعل تو کامی گر یافت | که زند دل ریش و هزاران سر نیش

به جد و جهد چو کاری نمی‌رود از پیش | بکردگار رها کرده‌ام مصالح خویش
بپادشاهی عالم فرو نیارد سر | گرش ز پیر طریقت خبر شود درویش
ز پیش تیغ تو خواهی که منحنی نشوی | مشو چنان ترازو تو از پی کم و بیش
بدلربایی | که نور حسن تو بود از پیاس عالم پیش
ریای زاهد سالوس جان من فرسود | قدح بخواه و بنه مرهمی برین دل ریش
بنوش باده که چون تمام صنع قسمت کرد | در آفرینش انواع نوش داد و نیش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام | زهی طریقت و ملت زهی مذاهب کیش
دهان تنگ تو دادخواه جان حافظ شد | بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

نیست کس را که نه پیر زلف تو خلاص | می‌کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا | نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
ناوک غمزهٔ او و پیت بردار ستم | حاجب ابروی او در رکو ازو تا ص

هواداری او شمع صفت از پی ذوق | کردم ایثار تن خویش زر و اخلاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی من | زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
آتش تیز شد و دل دیوانهٔ ما گندی | گرچه بودیم هوایت همیشه رقاص
قیمت در گرانمایه چه دانند عوام | حافظا گوهر اسپار مده جز بخواص

از رقیبت دلم نیافت خلاص | زانکه القاص لایحب القاص
محتسب خم شکست و بنده | سن بالسن و الجروح قصاص
همچو عیسیست جام می مدام | مرده را زنده میکند بخواص
مطرب من ز درسی که به چرخ | مشتری همچو زهره شد رقاص
لولو از بحر کی برون آید | ترک سر تا نمیکند غواص
خصلت از عشق جوی نی از عقل | تا که خالص شوی چو زر خلاص
حافظا اول مصحف رخ دوست | خواند احمد سورهٔ اخلاص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض | ماه پای بوس تو افتد از آسمان بارض
وین حسن روی تو بر همه خلق واجبست | سجدهٔ روی و مویت بر جمله ملایک فرض

اکر

کر لب روح پرورت کل بشکر بخشدم | کی دل دردمند من رسته شود ز دست مرض
از رخ تست منقش خور چهارم آسمان | همچو زمین منقش پیش و کشته است ارض
بوسه بخاک پای تو دست کجا دهد مرا | قصه شوق حافظا خود که رساند بعرض

کرد عذار یار من تا بنوشت دست خط | ماه ز آفتاب او راست فتاد در غلط
موی کشاده کرده خوی چون بچمن درآمدی | شد رخ کل چو زعفران مشک و کلاب شد سقط
از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشتر است | کشت روان ز دیده ام چشمه آب همچو خط
کر بغلامی خودم شاه قبول میکند | تا ببها کی دهم سند بنده به کیش خط
کر بهوات میدهم کردشان جان و دل | کاه ز آب می کشم آتش عطش همچو بط
آب حیات حافظا کشت روان ز نظم تو | کس بهوای عشق او شعر نکفت زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ | که کرد جمله بکویی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صحبت و دوستی و وفا | که با تو نیست مرا جنک و ماجرا حافظ
اکرچه خون دلت خورد لعل دلستان | بکام دل لبش بوسه خون بها حافظ
زلف و قد بتان دل ببسته جان و جکر | اکر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

سحرگهی که چو رندان نماز پیش برد / بکار من کنی آندم سپیک دعا حافظ
چه ذوق یافته ای دل که گفته اند از لطف / مراست تحفه جان بخش دلربا حافظ
چو داری از غزلیات نو بیا بخوان / که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع / شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ زمان / بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانه خورشید فلک / ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر / که به هر حال همین است بهین اوضاع
طره شاهد دنیا همه بند است و فریب / عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی / که وجودیست عطابخش و کریم و نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل داور دین شاه شجاع

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
بیار می که چو خورشید شعله افروزد / رسید بکلبه درویش تو ز فیض شعاع

نزاب

شراب خانگیم بس می مغانه بیار | حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید | که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ | کسی که رخصه نفرمود استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت | که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

منی نخورد ایام غیر ازینم نیست | کجا رویم بفرما ازین جناب متاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس | که غیر ازین همه اسباب و حشو و نزاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی | نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد | ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

ز زهد واعظ و طامات او ملول شدیم | بیار رود و غزل خوان و می سرو سماع

شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع | در وفای مهر تو مشهور خوبانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم‌پرست | بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

کوه صبرم نرم چون موم است در دست غمت | تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم‌آرای تو روزم چون شب است | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد | همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار نزار اشک‌بارانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم‌رو — کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
سرفرازم کن بوصل خود شبی ای نور چشم — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست — ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع
آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت — آتش دل را بآب دیده بنشانم چو شمع

و له ایضا

سحر ببوی گلستان همی شدم در باغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بجلوه گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بیچاره هزار فراغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم — نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
یکی چو باده‌پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ
نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان — که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

طرف کرم زکس نبست این دل پر امید من — گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من — کس نزدست زین کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل — مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه — مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

زغم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد — پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظا اگر قدم زنی در ره خاندان عشق — بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همعنان شکیب — قرین آتش هجران و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی — فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرق شود — ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق ‌‌ ببست گردن صبرم بریسمان فراق

زسوز شوق دلم شد کباب دور از یار ‌‌ مدام خون جگر میخورم زخوان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب ‌‌ که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده است ‌‌ تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال ‌‌ که ریخت مرغ دلم پر در آشیان

سری که بر سر گردون بفخر می سودم ‌‌ براستان که نهادم بر آستان

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ ‌‌ بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

وله ایضا

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق ‌‌ که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان ‌‌ کشیده محنت ایام و داغهای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم ‌‌ که داد من بستاند دهد جزای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم ‌‌ بآب دیده دهم باز خونبهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا ‌‌ شکسته باد پشنگ نه پای فراق

ازین جهت من حافظ چو بیدلان شب و روز ‌‌ چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

بیا که توبه ز روی نگار و خنده جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

ملاحتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر ز مدت عمر
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

اگر چه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب
که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حد میکند مرا تحمیق

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوسه بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من	خلق را از خویش مینداز به شک
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد	من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری	ای رقیب از بر او یک دو قدم دورتر ک

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک	از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهرچه که داری بخور دریغ مدار	که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو نازپرور من	که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک	بمذهب همه کفر طریقت است امساک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی	چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل	مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی	دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

وله ایضاً

هزار دشمن اگر می کنند قصد هلاک	گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد	وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت	زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دلم در فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی بر دلم به از مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان ز پیچم اگر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه تویی هر کسی کجا بیند
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیزان زمان شود حافظ
که در ره تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای که شور افکنده در بزم شاهان از نمک
داد پستان کو لبت از خنده پستان از نمک

می برد آب از گهر لعلت بدرپاشی و لطف
میشکند نرخ شکر یاقوتت از آن از نمک

کو نمک می ریز لعلت بر دل بریان من
زانکه میدانم که باشد ذوق بریان از نمک

از نمک خندان کند مردم بنوعی پسته را
دیده هرگز که گردد پسته خندان از نمک

قند می بینم در آن جادوی پرپست از سراب
ذوق می بینم دران چاکان از نمک

گر نباتت می رباید دل بشیرینی و لطف
قند شور انگیز لعلت می برد جان از نمک

هر چه جام باده خواهد کرد از تلخی و شور
شکر شیرین لعلت میکند آن از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچه هرگز پس نیابد آب حیوان از نمک

مرا ویست پریشان ز دست غم پامال | چنانکه هیچکسم نیست واقف احوال
شکسته خاطرم و تنگ دل چو حلقهٔ میم | خمیده پشت جفا دیده کز غصه چو دال
شدم ز غصه چو موشی ز غور دور دغا | دلم ز درد چو گردون دون زمانه چو نال
بداد آب رخم را بباد آتش غم | چو خاک راه شدم خوار تا شدم پامال
مرا قدی چو الف راست بود تا غایت | کنون ز غصهٔ ایام شد خمیده چو دال
فتاده پیر کمندی اسیر و پا در بند | بدیست اندر دوران بوفا چو غزال
منم اسیر شده در کف غم ایام | چو تیهوی که مقید شود بمخلب دال
نصیبم از ستم چرخ جور شد شب و روز | نصابم از فلک سفله فاقه شده و بال
ز ملک خویش بغربت فتاده‌ام زینسان | که نیستم بجهان یک درم ز مال و منال
عزیمت وطن خود نمیتوانم کرد | بمانده‌ام شده عاجز چو مرغ بی پر و بال
غریب و مفلس و محتاج در چنین شهری | بهیچ نوع ندارم ز خلق نطق مجال
چنان ز بی مفلسی و جوع شوق نزد ارم | که آرزو بود تشنه را آب زلال
غرض که دوش ز عقل این سوال میکردم | که از زمانه اجابت کراست حرف سوال
ز دهر جور و جفا جو و ز طمع کردن | ز بی تصور باطل ز بی خیال محال
عروس طبع جوابم ز خجله دل داد | که هست منبع احسان جود و بحر نوال

جناب

جناب آصف دوران جلال دنیی ودین — که در جهان بود و نیستش نظیر و مثال

بلند همت و عالی جناب و عالی قدر — خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال

بمدح چون تو سپهر دوران چگونه بگشایم — لب از بیان چه گفت چو نیستش امثال

که پنجه چو گشاید دو دست جود و کرم — وجود سایل مسکین رهد ز ذل سؤال

بروت کرد کسی مهر اشال ازان — شود ز رشک بدراه همچو بدر و هلال

فلک غلام مطیع تو بادای سرور — چو مقبل و فرح و شادی و بشیر و بلال

زوال باد همیشه بقرب اعدایت — مباد منصب و جاه ترا نشان زوال

بفیض جود و سخا و مروت و مردی — بری تو قد همیشه میان جمع رجال

بدهر نیست چو تو خوب سیرت و خوشخوی — درست قول و سخن راست گوی نیک افعال

بگاه بزم چو حاتم عطاپسند سیرت تو — بروز رزم چو روین تنی و رستم زال

بخاک پای عزیزت که خاک پا زغم — که مونسی است قدیم و ندیم در همه حال

مدام فرصت و نصرت ملازمت بادا — قرین دولت و بخت و سعادت و اقبال

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول — رسید بدولت وصل تو کار من بقبول

قرار برد ز من آن دو سنبل عنا — فراغ برد ز من آن دو نرگس کحال

چو آن جواهر مهر تو نیستی ... / بود ز رنگ ... آینه معقول
شکست ... به بان ... / در آن نیشکر به تیغ غمت شوم مقتول
چو ... در تو من سینه نو ... / ... نیام ره خروج و دخول
کجا روم چه کنم چون زیم چه جان کنم / که گشته ام ز غم جور ... ز کار معزول
چه جرم کرده ام ای ... دل ... / که ... من ... شود مقبول
... عشق ... خموش شو ... / رموز عشق مکن فاش پیش اهل ...

بعهد گل شده ... ز تو ... خجل / که ... باد ... گرد ... خجل
... جام می ... / نیم ز شاه و پیالی به هیچ باب خجل
ز خون که رفت مرا دوش از پی ... چشم / شدیم در نظر ... روان خواب خجل
تو خوبروی ترقی ز آفتاب ... / ... ز تو در روی آفتاب خجل
روایت ... پیر درویش / ... شد ... آن چشم پرعتاب خجل
بود که یار ... کریم / که از سوال ... در جواب خجل
چرا شراب و لب جام ... خنده زنم / اگر نه ز لب لعل تو شد شراب خجل
ازان ... رخ خویش در نقاب صدف / که شد ز لفظ خوش ... لولوی خوشاب خجل

زنخ از جناب تو دیرست تا شفیقایم | نیم بیاری ز فیض زان جناب تجمل
جناب خلقت زان بهشت آب خضر گوبست | ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال | که بما میرسد زمان وصال
یا برید الحمی حماک الله | ١ مرحبا مرحبا تعال تعال
قصة العشق لا انفصام لها | فصمت ها هنا لسان القال
مالسلمی و من بذی سلم | این جیراننا و کیف الحال
عرصه بزمگاه خالی ماند | ٣ از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیة | فاسئلوا حالها عن الاطلال
حالیا خواب رفت و فکر آید | تا چه بازند شبروان خیال
ترک ما سوی کس نمی نگرد | ٢ آه ازین کبریا و جاه و جلال
فی جمال الکمال نلت منی | ١ صرف الله عنک عین کمال
حافظا عشق و صابری تا چند | ناله عاشقان خوش است بنال

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته شمایل | ١ بزمر خط تو ای بیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من | برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بگرد راه تو یعنی سایه بان امید | بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال
بجلوهای تو و شیوهای رفتن کبک | بغمزهای تو و عشوهای چشم غزال
بطیب خلق تو و نفخهٔ شمامهٔ صبح | ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بآن عقیق که ما راست مهر خاتم چشم | بدان گهر که شما راست در درج مقال
بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن عقل | بدین حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال
بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند | بآفتاب بلندت بآسمان جلال
که در ولای تو حافظ گر التفات کنی | بعمر باز نماند چه جای مال و منال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل | یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده | بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم | وانعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی | بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت | کای کاش که من بودمی آن بندهٔ مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست | دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت | شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست | خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست | از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

ایضا

رهروانرا عشق بس باشد دلیل | آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشک ما کی آرد در حساب | آنکه کشتی راند بر خون قتیل
بی می و مطرب بفردوسم مخوان | راحتی فی الراح لا فی سلسبیل
اختیاری نیست بدنامی من | جلتی فی العشق من ذا السبیل
آتش روی بتان در خود مزن | یا بر آتش خوش گذر همچون خلیل
پا منه بر خود که مقصد گم کنی | یا منه پا اندرین ره بی دلیل
یا رسوم پیلبانی یاد گیر | یا مده هندوستان بر یاد پیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی | یا فرو بر جامه تقوی به نیل
حافظا گر معنی داری بیار | ورنه دعوی نیست غیر از قول و قیل

شممت روح وداد و شمت برق وصال | بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

اجازه که بجان نیست تف و نزل
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذاشتن به
بشکر آنکه برافکند پرده صبح وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گلریز هفتخانه چشم
کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

چنین ماهت و نیست در آن تنگ
اگر پناه بجون پی نیست مجال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون ماست حلال

ایضاً له

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی مپرسید امثال این مسایل

دردا که بر در خود بارم نداد دلبر
چندانکه بر جوانب بخشم و سایل

دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت
اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم
وز لوح سینه مهرت هرگز نگشت زایل

قاطه

ان

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است / یا رب که بینم آن را در گردنت حمایل

حرف المیم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز / سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت / ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد / تذرو طرفه می‌گیرم که چالاک است شاهینم

اگر باور نمی‌داری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کلک مشکینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ / که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد / غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم

و له ایضا

اگر بپامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

هو
بخط جلالی مسیح الله
پسر حکیم ابوالفتح [illegible]
[illegible]

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
و اندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا دران حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

وله نور الله مرقده

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

تیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابرو مرا چون میزند تیر — بپیش دست و بازویش بمیرم
غم گیتی که از پایم درآورد — بجز ساغر نباشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو شب سوگند خوردم — که از خاک رهت سر بر نگیرم
بسوز این خرقه پشمینه حافظ — که پیمانی گشت باز ناگزیرم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم — که من گمشده دین نه بخود می پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند — آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست — که بدان دست که می پروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گریه و خنده عشاق ز جای دگرست — می سرایم شب و وقت سحر می مویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است — مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی / گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش / که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

یکی از عشق می لافد یکی طامات می بافد / بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

صبا خاک وجود ما بآن عالیجناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز / بیا حافظ که تا خود را بشهری دیگر اندازیم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که غیر ازین شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت ورقصند مقتدا
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل شد
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

و له ایضا

بی تو ای سرو روان از گل و گلشن چکنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق | که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن | بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گو | سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست | ۲ که خدمتی بسزا برنیامد از دستم
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت | که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بازای ساقیا که هواخواه خدمتم | ۲ د مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست | بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم بصد جهت | تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم | ۳ کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار | این موهبت رسید ز دیوان فطرتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش | در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دورم بصورت از در دولت پناه تو | لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف | ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم
گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار | فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش جان ‌ ‌ آورده و کشیده و موقوف فرصتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان ‌ ‌ در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم ‌ ‌ لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد ‌ ‌ تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه درین طرفه منزلست ‌ ‌ آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هرآینه گردد شکسته دل ‌ ‌ ان العهود عند ملیک النهی ذمم

میجست از سحاب امل رحمتی ولی ‌ ‌ جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت ‌ ‌ الان قد ندمت و ما ینفع الندم

حافظ تو جام جم طلب و ملک جم بهل ‌ ‌ کین بود قول بلبل بستانسرای جم

وله طاب مثواه

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم ‌ ‌ بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

بت سنگرپستان داد حسنت می چنو زان ‌ ‌ منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد ‌ ‌ مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد ‌ ‌ که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل ‌ ‌ ‌ بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای مطرب و ساقی ‌ ‌ ‌ که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز ‌ ‌ ‌ که غوغا میکند در سر خمار چنگ دوشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست ‌ ‌ ‌ حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد ‌ ‌ ‌ همانا نه غلط باشد که حافظ کرد تلقینم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم ‌ ‌ ‌ تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست ‌ ‌ ‌ بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم ‌ ‌ ‌ که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله ‌ ‌ ‌ که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی ‌ ‌ ‌ هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن ‌ ‌ ‌ کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد ‌ ‌ ‌ ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم ‌ ‌ ‌ چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و محنت چو بر نمی‌تابم / بشهر خود روم و شهریار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز محرمان سراپرده وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم
ز دست بخت گرانخواب و کار بی‌سامان / اگر کنم گله رازدار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ / وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چل سال رفت و بیش که من لاف میزنم / کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
از جاه عشق و دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر میکدها بود مسکنم
در شان من بدردکشی ظن بد مبر / کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم یارب از چه رو / از یاد برده‌اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من ای گل درین چمن / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله‌پرور است / کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی / در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

وقتی که از الهامی حسین احمد بیگ
حضرت والد بزرگوار خود
اگر چه بودم در انتهای را
رسید که تفأل بدیوان حا[فظ]
باید نمود این غزل برآمد و
هم سعادت خدمت
و رضاجویی و حاضر بو[دن]
در واقعه ناگزیر دست
و هم دولت موجود
روزی گشت که بعینه مضمون
غزل بود در جمادی الثانی
کنون شد الحمد لله نور الدین
[illegible]

توران شهی خجسته که در من یزد عشق		شد منت مواهب او طوق گردنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم	۲	من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت	۱	یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم		در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر	۳	با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گلههای شب فراق	۱	با آن خجسته طلعت فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار		تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست	۳	روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم	۲	که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم		تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم		یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو	۳	گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند	۳	که مکدر شود آینه مهر آیینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات ٣ مرد این بار گران نیست دل مسکینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر ١ این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

ایضاً له

حجاب چهره جان میشود غبار تنم خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم ٣ دریغ و درد که غافل ز حال خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس ٣ چو در سراچه ترکیب تخته‌بند تنم

مرا که منظر حور است مسکن و مأوا ٣ چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید ١ عجب مدار که همدرد نافه ختنم

توحید

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع ١ که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار ٣ که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم ١ بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر بگدایی ز در مصطبه زادی طلبیم

اشک آلوده ما گر چه روانست ولی ۲ برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام ۳ اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد ۲ مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان به شکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد ۲ ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ ۲ خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم ۲ دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو ۲ ز گنج خانه دل میکشم بروزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم منم ز عالم و این گوشه معین چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت ۲ اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را ۲ مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود و بندگی تو جستم
هوای سلطنتم بود و خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در شب زلفت بروز عهد نبستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

نگاه کردن خوبت تو بود و چشم سیاه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل خود از آن غبار شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

تازیان را غم احوال گرانباران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم
دلق طامات به بازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرم بادا ز پشمینه آلوده خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

در بیابان هوا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

کوس ناموس تو از کنگره عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سموات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان نور خدا می بینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

جلوه بامن مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن / فکر دورست همانا که خطا می بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب / این همه از نظر لطف شما می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین / آنچه من هر سحر از باد هوا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید / زانکه او را همه بی روی و ریا می بینم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند / وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

گر تو زینسان که مرا بی سر و سامان داری / من به آه سحرت زلف مشوش دارم

ناوک غمزه بیاور زره زلف که من / جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست | | من رخ زرد بخونابه منقش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان درگذر است | ۳ | بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

وله ایضاً

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم | ۴ | حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم | | خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی | | جز بدان عارض شمعش نبود پروازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور | ۲ | با خیال تو اگر با دگری پردازم
ماجرای دل خود کام نگویم با کس | ۱ | زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم | | چون نی آخر ز لبانت بدمی بنوازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان | ۲ | چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم | | بهوائی که مگر صید کند شهبازم
گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد | ۲ | همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم | ۲ | گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بناز | ۲ | دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

بکی

نکته‌ها پیچیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه فرمای تا طبع و سخن موزون کنم

١ زرد رویی میکشم زان طبع نازک بی‌گناه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم حضرت لیلی خدا را تا بکی — ربع را بر هم زنم اطلال را جیحون کنم

٣ من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

٥ ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن — تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

١ دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم — سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد — چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

٢ خوش هواییست فرح‌بخش خدایا بفرست — نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل خرد است — چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی — لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم — چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما — بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دردم از یارست و درمان نیز هم — دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز حسن — یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
یار ما اکنون بقصد جان ماست — عهد را بشکست و پیمان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار — بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم
داستان در پرده میگویم ولی — گفته خواهد شد بدستان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشقست — و آصف ملک سلیمان نیز هم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه می نمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ — فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیده بیخواب میزدم
ساقی بقول این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جامی بیاد گوشه محراب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست — بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

خوش بود حال حافظ و فال بخت نیک — بر نام عمر و دولت احباب میزدم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست — دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور — بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست — تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا — که بافسون جفا مهر و وفا نشکستم

چه غم از تیر کج‌انداز حسودست مرا — چو بمحبوب کمان‌ابروی خود پیوستم

عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین — که دم از صحبت رندان زده‌ام تا هستم

من چو حافظ هنری بودم و دانا لیکن — اگر ز غمخواری شمشاد بلندت بستم

دلبر شکرم غارت دل کرد و برفت — آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت خود بشکرم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست — جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمی‌کنیم	لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند	وز می جهان پرست و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین	خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست	مجموعه‌ بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبت	تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند	ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس	وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش	ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
تا در نتیجهٔ فلک و طور دور اوست	تبدل سال و ماه و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالش ز سروران	وز ساقیان سروقد گلعذار هم
گوی زمین ربوده بچوگان عدل اوست	وین برکشیده قبهٔ نیلی حصار هم
عزم سبک‌عنان تو در جنبش آورد	این پایدار مرکز عالی مدار هم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم	واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه‌کار برآرم آهی	کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

هو
[illegible]

خورده ام تیر نظر باده بده تا سرمست | عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام برین تخت روان افشانم | غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست | میکنم سعی که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه | تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا | من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم | که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
چند روزیست که دورم ز می و ساغر و جام | بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین ور بمثل | زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن | من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
میکشم باده و سجاده تقوی بر دوش | وای اگر خلق شود واقف ازین تزویرم
خلق گویند که حافظ سخن ما بنیوش | نشنوم زانکه بود باده صافی پیرم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم | در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام | در کمینم و انتظار وقت و فرصت میکنم

حاشش نبد کز حساب روز حشرم غم بست	فال فردا میزنم وامروز عشرت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست	یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
واعظ بابوی حق نشنید و بشنو این سخن	در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
جون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست	وز ریاحین و کل استمداد همت میکنم
آستانت بر نتابد زحمت ما پیش ازین	لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
از زمین عرشش آمین میکند روح الامین	جون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم
خسروا امید اوج جاه دارم زین جهت	التماس آستان بوسی حضرت میکنم
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش	زین دلیریها که اندر کنج خلوت میکنم
حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی	بنگر این شوخی که جون با خلق صنعت میکنم

دعا

وله طاب ثراه

ز دست کوته خود زیر بارم	که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست	وگرنه سر بشیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون	که شب تا روز اختر می شمارم
بدان شکرانه می بوسم لب جام	که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر	که زور مردم آزاری ندارم

اگرکم

اگر گفتم دعای میفروشان — چه باشد حق نعمت میگذارم
تو از خاکم بخواهی بر گرفتن — بجای اشک اگر گوهر ببارم
بسی خوردم من از پیمانه او — که هشیاری و بیداری چه کارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن — بلطف آن پری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر — یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم — طره را تاب مده تا ندهی بر بادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را — سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم
چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را — رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم — تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من به سر منزل عنقا نه بخود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقه دردی کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن در این چمنم سرزنش بخودرویی / چنانچه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواهست که هرجا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلندبالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست … کشیده در خم چوگان عشق چون گویم
بیا رمی که بفتوی حافظ از دل پاک … غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم … بدور نرگس مستش سلامت را دعا گفتیم
در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود … گرت باور کند ورنی سخن این بود و ما گفتیم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن … بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتیم شمشاد است بس خجلت ببار آورد … که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر بر من نبخشایی پشیمانی کشی آخر … بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
جگر چون لاله ام خون گشت وزین بهتر نمی باید … سزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت … ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم … تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان … مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود … کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات … در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد — در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد — دل و دین را همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و افسانه مگو — من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید خلاص از غم عشقش حافظ — چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام — وز خدا دولت این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند — تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید — که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز — هم بدین کار کمربسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد چارهٔ کار — در غم افزوده‌ام انچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات کنم جامه قبا — بو که دربر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

عمریست تا براه غمش رو نهاده‌ایم — روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

ناموس چند سالهٔ اجداد نیکنام — در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما — بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

بر بوی وصل عید چو نظارگان ماه / چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم
بی زلف سرکشت سر سودایی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم
حافظ مکش گوش که ما نقد عقل و هوش / در راه یار سلسلهٔ گیسو نهاده‌ایم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن / همنشین نیک کردار و ندیم نیک نام
شاهدی از لطف و پاکی همچو آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاه دلنشان چون قصر فردوس برین / گلشنی بس طرفه همچون روضهٔ دار السلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب / دوستان صاحب اسرار و حریفان دوستکام
باده گلرنگ تیز تلخ خوشخوار سبک / نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام
غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ / زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن / بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام
هر که این عشرت ندارد خوشدلی بر وی تباه / وانکه این صحبت نخواهد زندگی بر وی حرام

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر نیکنامی میزنم

دانم سر آرد قصه را رنگی برآرد غصه را
این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

هر چند کان آرام دل هرگز نبخشد کام دل
نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با انکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان که گاه جامی میزنم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در ان نمی بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
از انکه طالع وقت آنچنان نمی بینم

نشان مرد خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

برین دو دیدهٔ گریان من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

خیال موی میانش که دل درو بستم
زمن مپرس که خود در میان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من — بجای سرو جز آب روان نمی بینم
من و سفینه حافظ که جز درین دریا — بضاعت سخن درفشان نمی بینم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم — بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض — بهوای سر کوی تو برفت از یادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست — تا چرا دل بجگرگوشه مردم دادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک — ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

دی پیر مغان در حرم و تولیت قدیم — که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها مانده ام بر در میخانه مقیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد — سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابد و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن — درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
دلبر از ما به صد امید ستد دل اول — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش — چه به از گوهر لطف سخن و طبع سلیم

گر دست دهد در سر زلفین تو بازم — چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
پروانه راحت بده ای شمع که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
زلف تو مرا عمر درازیست ولی نیست — در دست سر مویی از آن عمر درازم
آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی — مستان تو خواهم که گذارند نمازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید — محراب کمانچه ز دو ابروی تو بسازم

گر نبود

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح در آفاق بسی سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه / گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ چو درین دور کسی همدم ما نیست / جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راه بدهیست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را / زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل ما خالی / تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

دامن از رشحه خون دل ما درچین / که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا / تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار بخوان / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم وگر شیخ چه کارم با کس / حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند — ماش آیینه رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار همت ما — که تو در خواب و ما بدیده گهیم
وام حافظ بگو که باز دهد — کرده اعتراف و ما گوهیم
شاه منصور واقف است که ما — روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پردهٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا — فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم — چکنم چون سخن پیر مغان ننیوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست | این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت ٣ من که باشم که جهان را بجوی نفروشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق | شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم ٢ دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم ٢ نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک | بر در میکده با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند ٣ ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار | چند چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز | سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم
خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر | سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم ٢ همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام | خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پردهٔ مطربم از دست بخواهد بردن ٣ آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای / ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم
چون نسیمش درگذر باد نمی یارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم
دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر می‌بارم
دوشش میگفت که حافظ همه رویست و ریا / بجز از خاک درش با که بگو در کارم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان / چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری / من نقد روان در دمش از دیده شمارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ / زین در نتواند که برد باد غبارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است / از موج سرشکم که رساند بکنارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش / زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق / دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی بمن آور / کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا آب حیاتست … عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم … لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو … که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس … که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان … که فراموش مکن وقت دعای سحرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین … می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت … وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر نظم … دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

پایه نظم بلندست و جهانگیر بگوی … تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

وله طاب مثواه

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم … محصول دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد … تا پای درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود … بنیادش ازین شیوه مستانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عابد زند آتش … زین داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم ره پس از این مهر بتان را ۱ مهر لب او بر در میخانه نهادیم

المنة لله که چو ما بی دل و دین بود آن را که خرد پرور و فرزانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر ۲ جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم د وز بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت ۱ بطلبکاری آن مهر گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین ۲ بگدایی بدر خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آب رو میرود ای ابر خطاپوش ببار ۲ که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم ۱ محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم سالها ۲ توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

من که

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها / کی طمع در سیم خورشید بلند اختر کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر من نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و سر ولی / میروم تا مشورت با شاهد و دلبر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود وضعم را ولی / چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر در صفحهٔ دفتر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم / گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

دوش لعلت عشوه میداد حافظ را ولی / من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

گوشهٔ محراب ابرویت همی خواهم ز بخت / تا درآیم همچو حافظ درس عشق از بر کنم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل — چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کز بالا و رفتارش — فراغ از سرو بستانی و گلهای چمن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه — که من در قعر پیمانه دلی پیمان شکن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه — که من با لعل خاموشش نهانی یک سخن دارم

شراب خوشگوارم هست و لعل چون نگارم هم — ندارد هیچکس یاری چنین عیشی که من دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند — بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی — چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله — نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن — چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست — زکاتم ده که مسکین و فقیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر خویش گم شد از ضمیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق — جوانبخت جهانم گرچه پیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم

مبادا جز حساب مطرب و می	اگر نقشی کشد کلک دبیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی	بسیب بوستان و شهد و شیرم
قراری کرده‌ام با میفروشان	که روز غم بجز ساغر نگیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه	ز بام عرش می‌آید صفیرم
فراوان گنج غم در سینه دارم	اگر چه مدعی بیند فقیرم
خوشا آندم که استغنای مستی	فراغت بخشد از شاه و وزیرم
من انکه برگرفتم دل ز حافظ	که ساقی گشت یار ناگزیرم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام	خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد	که از و خصم بدام آمد و معشوق بکام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید	برو ای خواجه که شد بر تن ما خرقه حرام
مرغ عرشی که همی زد ز سر سدره صفیر	عاقبت دانه خال تو فکندش در دام
گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنما	سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست	هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام
چشم بیمار ترا خواب چه درخور باشد	من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من مسکین و انم — ذاک دعوی و ها انت و تلک الایام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید — جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

دره نفس کز و سینه ما بتکده بود — تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

خشک شد شاخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند — طلب از سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست — تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

نکتها رفت و شکایت کس نکرد — جانب حرمت فرو نگذاشتیم

کو

گفت و گو آیین درویشان نبود ورنه با تو ماجراها داشتیم
گلبن حسنت بخود شد دلفریب ما دم همت برو بگماشتیم
شیوه چشمت فریب جنگ داشت ما ندانستیم و صلح انگاشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قال و قیل درس در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم
هشیار و عاقلیم که بر دست و پای دل زنجیر بند آن خم گیسو نهاده‌ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم
فرما اشارتی که دو چشم امیدوار پیوسته بر دو گوشه ابرو نهاده‌ایم
گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم صد بار توبه کرده‌ام و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین و درس اهل هنر یک اشارتست گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

ای شیخ کفته تو که رو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
این تقوام تمام که با شاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمیکنم
ناصح بطنز گفت حرامست می مخور / گفتم بچشم و گوش بهر خر نمیکنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولتست / من ترک خاکبوسی آن در نمیکنم

مرا می بینی و دردم زیادت میکنی دردم / ترا می بینم و میلم زیادت میشود هردم
بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سرداری / بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم
نه راهست این که اندازی مرا بر خاک و بگذاری / گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم / که بر خاکم گذار آئی بگیرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی / دمار از من برآوردی نمیگوئی برآوردم
شبی دلرا بتاریکی ز زلفت باز می جستم / رخت میدیدم و جام هلالی باز میخوردم
کشیدم در برت دلرا و شد در تاب گیسوت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم
تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان میکن / چو گرمی از تو می بینم چه فکر از خصم دم سردم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
خانه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از باغ جهان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت ما با می و مطرب بنشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن
که سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من
بجفای فلک و جور زمان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات ⁂ که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم ⁂ همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند ⁂ تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای ⁂ ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد ⁂ گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه ⁂ انصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار ⁂ این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست ⁂ نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم ⁂ مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگوی ⁂ آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر ⁂ حالا اسیر عشق جوانان مهوشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز ⁂ استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

چون عروس طبع مرا جلوه آرزوست ⁂ آیینه ندارم از آن آه میکشم

بخت از ده

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن — من جوهری مفلسم ازان رو مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام — حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

حافظ ز تاب فکرت چه حاصلم بسوخت — ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب — مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدایرا مددی ای رفیق ره تا من — بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفل عشق می بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس — ازانکه نیست کسی غیر باد دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست — صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت رو در روی — شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت — مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم م هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا د بر منتهای همت خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت با جام می بکام دل دوستان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بما رسید ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

اول ز صوت و حرف وجودم خبر نبود در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد ٣ کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست م بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن د مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی د تا نشیند هرکسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش د هر نفس با بوی رحمن می وزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت د کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

سوکر

شوکت پور پشنگ و تیغ عالم گیر او | در همه شهنامها شد داستان انجمن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست | د | تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

حسن چوگانی چو رخت رام شد در زیر زین | شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن

بعد ازین بشکفد اگر با نکهت خلق خوشت | خیزد از صحرای ایذج نافه مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوه تو می کشند | م | بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش | ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای صبا با ساقی بزم اتابک عرضه دار | د | تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن

وله نور الله مرقده

ای روی ماه پیکر تو نوبهار حسن | م | خال و خط تو مظهر لطف و مدار حسن

در چشم پر خمار تو پیدا فسون سحر | م | در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی | م | سروی نخاست همچو تو از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری | م | فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان | یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایه طبع از میان جان | می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است | م | کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو | دیار نیست غیر رخت در دیار حسن

وله ایضاً

ای نور چشم من سخنی هست کوش کن | چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن بتجربه کویند کفتمت | هان ای پسر که پیر شوی پند کوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت | همت درین عمل طلب از میفروش کن
در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست | هش دار و کوش دل به پیام سروش کن
برهوشمند سلسله ننهاد دست عشق | خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست | صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
برک و نوا تبه شد و ساز و طرب نماند | ای چنک ناله برکش و ای دف خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد | چشم عنایتی بمن درد نوش کن
سرمست در قبای زرافشان چو بکذری | یکبوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بالابلند عشوه کر نقش باز من | کوتاه کرد قصه زهد دراز من
یاران بناز نعمت و ما غرق محنتیم | یا رب بساز کار من ای کارساز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم | با من چه کرد دیده معشوقه باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق   غماز بود اشک و عیان کرد راز من
٣ شستی بآب میبرم از گریه حالیا   تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او   گردد شمامه کرمش کارساز من
برخود چو شمع گریه کنان خنده میزنم   تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من
١ می ترسم از خرابی ایمان که می برد   محراب ابروی تو حضور نماز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود   هم مستی شبانه و عجز و نیاز من
پیچیست یار و با حریفان نمیکند   ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
٥ حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا   با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چندانکه گفتم غم با طبیبان   درمان نکردند مسکین غریبان
یارب امان ده تا باز بیند   چشم محبان روی حبیبان
آن گل که هردم در دست خاریست   گو شرم بادت از عندلیبان
درج محبت بر مهر خود نیست   یارب مبادا کام رقیبان
ما عشق پنهان با یار گفتیم ١   نتوان نهفتن درد از طبیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت   تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی — گر می‌شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم به بویت جامه بر تن — کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گویی که در باغ — چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست — نگردد هیچکس با دوست دشمن
مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز — برآید همچو دود از راه روزن
ببار ای شمع اشک از چشم خونین — که شد سوز دلت بر خلق روشن
تنت در جامه چون در جام باده — دلت در سینه چون در سیم آهن
دلم را مشکن و در پا مینداز — که دارد در سر کوی تو مسکن
چو دل را بست در زلف تو حافظ — بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من — ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
عارض رنگین بهر کس می‌نماید همچو گل — ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح — ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

ویده راگفتم که آخر یکنظر سیرش ببین — گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند زمن

جان فدایی وار خواهم بر سر زلفش فشاند — کام بستانم از و یا داد و بستاند زمن

دوپستان جان دادم ز بهر دانش نکنرید — گو بخیزی مخشصر چون بازمی ماند زمن

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید عیب نیست — بس حکایتهای شیرین بازمی ماند زمن

ختم کن حافظ که گر زین درس تا سد پسر عشق — عشق در هر گوشه افسانه خواند زمن

خدارا کم نشین با خرقه پوشان — رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست — خوشا وقت قبای میفروشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری — گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم — که صافی باد عیش دردنوشان

بیا از غبن این سالوسیان بین — صراحی خون دل و بربط خروشان

چو مستم کرده مستور منشین — چو نوشم داده زهرم منوشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش — که دارد سینه چون دیگ جوشان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن — تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند ، گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو ، رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش ، اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام ، دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمایی دوش ، از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل ، تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن ، در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن مشکل بود ولیکن ، از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ ، وانجا بنیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن ، گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار ، کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل ، چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن
گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور ، یا رب بیادش آور درویش پروریدن


ز در درآ و شبستان ما منور کن
هوای مجلس روحانیان معطر کن
تاره شب هجران نمی فشاند نور
بام قصر برآ و چراغ مه برکن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس		بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند	۲	کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
از آن شمایل زیبا و حسن خوش که تراست		میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن
بچشم و ابروی زیبات سپرده‌ام دل و جان		بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
طمع بعقد وصال تو حد من نبود		حواله‌ایم بدان لعل همچو شکر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی		تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده		بدین وظیفه دماغ خرد معطر کن
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال	۲	بیا و خرگه خورشید را منور کن
ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم	۳	بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز		پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن
بس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان	۲	ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین	۲	خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند	۳	درازدستی این کوته‌آستینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم	۲	وفای صحبت یاران و همنشینان بین

کله ازل مقای

گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار | نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست | ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین
بجز من دو جهان سر فرو نمی‌آرند | دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق | صفای آینهٔ پاک پاک‌بینان بین

وله نور الله مرقده

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان | که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت | گفت کای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود | بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم‌تنان
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز | تا به خلوتگه خورشید رسی رقص‌کنان
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری | شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان
پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد | گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان
با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم | که شهیدان که‌اند این همه خونین‌کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم | از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل | مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

احزازبیا

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن ، دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب ، ما را بجام باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق پیاله طلوع کرد ، گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزها کند ، زنهار کاسه سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم ، با ما بجام بر دل صافی خطاب کن
کار صواب باده پرستیست حافظا ، برخیز و زود عزم بکار صواب کن

فاتحهٔ آمدی بر سر خسته بخوان ، لب بگش که میدهد لعل لبت بخسته جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و رفت زود ، گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته روی زبان من ببین ، کز دم و دود سینه‌ام بار دل [illegible] بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت ، همچو تبم نمیرود آتش گرم از استخوان
جان و دلم ز خال تو هست بر آتشش وطن ، چشم از آن چو چشم تو خسته شدست و ناتوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین ، نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم ، ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

کلرک

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / وانگه نقاب درکشش و عالم خراب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشه‌های دیده پر گلاب کن
بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را / و ز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای / وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور باده گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
حافظ وصال میطلبد از ره دعا / یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه به آیین دلبری بشکن
بزلف گوی که آیین دلبری بگذار / بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر / بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ ‌‌ ‌ تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن ۱ منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم ۳ که در شریعت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات ۱ بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست ۱ بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

بمی‌پرستی از آن نقش خود بر آب زدم ۳ که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب ۱ که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

روان بمیکده خواهیم رفت ازین مجلس ۳ که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه ۳ کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ ۱ که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

نمکن بر ضعف رندان نظری بهتر ازین ۲ ۱ بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت آن لطف که میفرماید ‌ سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید ‌ گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق ‌ ‌ ‌ برو ای غافل ما دان هنری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم ‌ ‌ ‌ مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

من نگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس ‌ ‌ ‌ بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین ‌ ‌ ‌ که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان ‌ ‌ ‌ هجران بلای جان شد یارب بلا بگردان

مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون ‌ ‌ ‌ تا او بسر بگردد از رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست ‌ ‌ ‌ بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را بگردان یعنی برسم سنبل ‌ ‌ ‌ بوی بخور و عنبر گرد صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم ‌ ‌ ‌ چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد بر گرد عارضش خط ‌ ‌ ‌ یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بخش تو جز جفا نیست ‌ ‌ ‌ گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

نکته دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین ‌ ‌ ‌ عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش ‌ ‌ ‌ گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست ❊ جان صد صاحب دل آنجا بستهٔ یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند ❊ ۲ ای ملامت گو خدا را رو مپیچ رو ببین

زلف دل دزدش صبا را بند در گردن نهاد ❊ با هواداران ره او حیلت هندو ببین

زره برا عصای مهر از رشک آن رو کرد ❊ نافه را خون در جگر زان عنبرین گیسو ببین

اینکه من در جست و جوی او ز خود بیرون شدم ❊ ۳ کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب می نالد رواست ❊ ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب ❊ ۵ تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان ❊ ۱ وین سهی سرو خرامان بچمن باز رسان

بخت پژمردهٔ ما را بنسیمی بنواز ❊ ۱ یعنی آن جان زتن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند ❊ یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

پنسک و گل شت تحقیق نگذر گریه من ❊ یارب آن کوهر رخشان بیمن باز رسان

حالت عاشق مسکین بر دلدار بگوی ❊ ۱ پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات ❊ ۱ بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب ❊ ۱ بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو   تاج شاهی را فروغ از لولوی لالای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد   از کلاه خسروی رخساره سیمای تو

جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا   سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف   نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد   طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست   روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار   جرعه بود از زلال جام غم فرسای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست   راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند   بر امید عفو جانبخش جهانبخشای تو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو   خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام   ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال   از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و صبر خلق جهانرا سبب تویی   زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

ای ... که یارا نیست بر شبم ... از حیرت فروغ رخ همچو ماه تو
یارب ... تا به ... سیم و آب ... تمانه دولت پناه تو
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت ... آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو ... مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود ... کین گوشه نیست در خور خیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای نوبهار حسن ... یارب مباد تا بقیامت زوال تو
این نقطه سیاه که آمد مدار نور ... عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان ... کو مژده ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود ... کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو
در چین زلف ش ای دل مسکین چگونه ... کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی ... ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
مطبوع تر ز نقش تو صورت نبست باز ... طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو
بر عدل خواجه عرض کدامین جفا کنم ... شرح نیازمندی خود یا ملال تو
حافظ درین کمند سر سرکشان بسیت ... سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو — احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا خبر آشنا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک می‌فشاند — بر آن غریب ما چه رسید از هوا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

زاهد که منع ما ز خرابات میکند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

هرکس که گفت خاک در دوست توتیاست — گو این سخن معاینه در روی ما بگو

برهم چو میشد آن سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت بیا ای صبا بگو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت — رمزی بیا بپرس و حدیثی بیا بگو

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند — می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم بهمت او

صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان ۲ که زد به خرمن ما آتش صحبت او

به آستانهٔ میخانه گر سری بینی مزن به پای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب ۳ نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست ۲۱ که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است ۲ مگر ز خاک خرابات بود طینت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی د بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

باد بهار می وزد ساقی گلعذار کو ۲ گلبن عیش میدمد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی ۳ گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست ۲ ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا ۲ دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد ۲ خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو ۲ مردم ازین هوس ولی قدرت اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است ۲ از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

تار

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو | پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز | کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان | قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من | مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند | این همه نقش میزنم از جهة وفای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر | کین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین | زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست | جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن | حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

وله ایضاً

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو | خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست | آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار | کآینه ایست جام جهان بین که آه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن | من برده ام بباده فروشان پناه ازو

کردار اهل صومعه ام دین تباه کرد | این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار — گو برفروز مشعله صبحگاه از او
آبی به روزنامه اعمال ما فشان — بتوان مگر سترد حروف گناه از او
حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد — خالی مباد عرصه این بزمگاه از او
آیا درین خیال که دارد گدای شهر — روزی بود که یاد کند پادشاه از او

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو — از طاق ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست — غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل به سودای زلف ما — کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار — آنگه عیان شود که بود موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از حال اختر کج و پیر ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان — از افسر سیامک و ترک کلاه زو
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست — درس حدیث عشق برو خوان وزو شنو

مرا چشمیست خون‌افشان ز دست آن کمان‌ابرو — جهان پر فتنه خواهد شد ازان چشم و ازان ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی — نگارین گلشنش مویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش | که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم | هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی | ۲ که آن را اینچنین چشمست و این آنچنان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست | که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم | که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری | ۲ به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

وله نور الله مرقده

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو | ۳ یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید | گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار | ۳ تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک | ۳ از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق | خرمن مه به جوی خوشهٔ پروین به دو جو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن | بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش | دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت | ۳ حافظ این خرقهٔ شمینه بینداز و برو

ای که با سلسله زلف دراز آمدهٔ | فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت | چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ
پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه بجنگ | که بهر حال برازنده ناز آمدهٔ
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل | چشم بد دور که بس شعبده باز آمدهٔ
آفرین بر دل سخت تو که از بهر ثواب | کشته غمزه خود را بنماز آمدهٔ
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم | مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست | مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

وله نور الله مرقده

ز خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه | انی رایت دهرا من هجرک القیامه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت | لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه
هرچند آزمودم از وی نبود سودم | من جرب المجرب حلت به الندامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا | فی قربها عذاب فی بعدها السلامه
گفتم ز عشق رویت اندر ملامتم گفت | والله ما راینا حبا بلا ملامه
با وصبا ز ماهم تا که نقاب برداشت | کالشمس فی ضحایه طلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین ‌ ‌ ‌ حتی یذوق منه کاسا من الکرام

از من جدا مشو که توام نور دیده ‌ ‌ ‌ آرام جان و مونس قلب رمیده
از چشم زخم خویش مبادت گزند از آنک ‌ ‌ ‌ در دلبری بغایت خوبی رسیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان ‌ ‌ ‌ پیراهن صبوری ایشان دریده
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان ‌ ‌ ‌ معذور دارمت که تو او را ندیده
این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا ‌ ‌ ‌ بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده ‌ ‌ ‌ مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت ‌ ‌ ‌ گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
در قصد خون عشاق ابرو و چشم شوخت ‌ ‌ ‌ گر این کمین گشاده گر آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل ‌ ‌ ‌ باشند ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هر دم دودم بسر بر آید ‌ ‌ ‌ چون عود چند باشم در آتش آرمیده
گر زانکه رام گردد بخت رمیده با من ‌ ‌ ‌ هم زان دهن بر آرم کام دل رمیده
گر دست من نگیری با خواجه باز گویم ‌ ‌ ‌ کز غمزه چون ز حافظ دل برده بدیده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه — مرا ز حال تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود — بهوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی — ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد — هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند — بغیر خال سیاهش که دید به دانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز — فتاد در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار افق کنید نگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که هوا چاک زد لباس سیاه

ز شوق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

وله طاب مثواه

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله گوشه بر سحاب زده

ز ناز و عشوه بده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش — گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق — غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
در هوای لب شیرین دهنان چند کنی — جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی — که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان و جهان دفتر گل باکی نیست — که شود فصل بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش — آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

وله ایضاً

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده — صد ماه‌رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی — چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک — روی لطیف دلکش چشم خوش کشیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
آن لعل دلکشش بین وان خنده پرآشوب — وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوی سیه‌چشم از دام ما برون شد — یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار ۲ دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت روزی کرشمه کن ای یار برگزیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ ۱ بازآ که توبه کردم از گفته و شنیده

بس شکرها که گویم از بندگی خواجه گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

سحرگاهان که مخمور شبانه ۱ گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می ز ملک هستیش کردم روانه

نگار می‌فروشم عشوه داد ۲ که ایمن گشتم از جور زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم ۲ که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار ۳ اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغ دگر نه ۳ که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست ۳ خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم ۱ از این دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معماییست حافظ ۲ که تحقیقش فسونست و فسانه

عیشم مدامست از لعل دلخواه | کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش بر کش | گه جام زر کش گه لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند | پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه | وز فعل عابد استغفر الله
جانا چگویم شرح فراقت | چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست | از قامتت سرو وز عارضت ماه
شوق لبت برد از یاد حافظ | درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه | گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم | لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم | یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند و عاشق آنگاه توبه | استغفر الله استغفر الله
عکسی ز رویت بر ما نیفتاد | آیینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان | یا لیت شعری حتام القاه
حافظ نبودی زین گونه بیدل | گر می‌شنیدی پند نکوخواه

ناکهان

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه | مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب | اینچنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای | قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف بدست من مسکین دادی | باز در پای خود انداخته‌ای یعنی چه

سخت رمز دهان گفت و کمر بند میان | از میان تیغ بما آخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول | عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار | خانه از غیر بپرداخته‌ای یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به | خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم | که راز دوست از دشمن نهان به

دلا دایم گدای کوی او باش | بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما | که این سیب ذقن زان بوستان به

مراغ بندگی مردن درین در | بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت | بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید ، که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران ۳ که رای پیر از بخت جوان به
شبی میگفت چشم کس ندیدست ، ز مروارید گوشم در جهان به
سخن اندر دهان دوست گوهر ، ولیکن گفته حافظ از آن به

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی ا بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که جوانان چمن جلوه کنند د چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن ۳ شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش ۲ کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک فشان ، تا بچند از غم افلاک جگر خون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای د ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر اینست هیچ عاقل نپسندد که تو محزون باشی

احمد الله علی معدلة السلطان د احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

حال

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد　د　آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد　د　مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر با تو برآید بدو نیمش بزنند　دولت احمدی و معجزه سبحانی

جلوه بخت تو دل می برد از شاه و گدا　د۲　چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست　۲۱　بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می گیریم　۲۲　بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت　حبذا دجله بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود　۳　کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار　۱　تا کند حافظ از او دیده دل نورانی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی　دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد　کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی　وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم　د　رای انچه تو اندیشی حکم انکه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست　۲　کفرست درین مذهب خود بینی و خود رایی

دی شب گله ز زلفش با باد همی کردم　　گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند　　اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست　　شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
دایم گل این بستان سیراب نمی ماند　　دریاب ضعیفانرا در وقت توانایی
زین دایره مینا خون جگرم می ده　　تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد　　شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی　　اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گویی نمیزنی　　باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی
در آستین جان تو صد نافه مدرجست　　وانرا فدای طره یاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر مرا　　در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل　　کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
ساغر لطیف و پر می و می افکنی بخاک　　و اندیشه از بلای خماری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا　　بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست　　گر جمله می کنند تو باری نمیکنی

ای

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی
هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآیی

هش دار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح
تا بو که چو خورشید درخشان بدرآیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقت است که همچون مه تابان بدرآیی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جو
باشد که تو چون سرو خرامان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خوبان
باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآیی

در خانهٔ غم چند نشینی و ملامت
وقت است که از دولت سلطان بدرآیی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما درنوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

آسایش نقد است کسی را که در اینجا
یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

شهانه منم کعبهٔ دل بتکده کرده
در قدم می صومعه چون پست نگشتی

در مضطبه عشق تنعم نتوان کرد چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا ۲ حیفست ز خوبی که بود مایل زشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست ۲ کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

اکنون که چمن باز ز گل شد چو بهشتی ساقی می گلرنگ طلب بر لب کشتی

گر محتسبت بر کدوی باده زند سنگ بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

زنگ غمت از دل بمی گلرنگ زداید ۱ بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

کلکت که مریزاد زبان شکرینش مهرا ز تو ندید ار نه جوابی بنوشتی

معمار قضا گر زدی رنگ تو بر عشق ۲ در آب محبت گل آدم بسرشتی

زاهد مکن اندیشه حکایت که مقدم یا زیست چو حوری و مقامی چو بهشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت ۲ آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

ترسا بچه دوش چه خوش گفت که حافظ حیفست که مردم کند آهنگ کنشتی

ای که مهجوری عشاق روا میداری / عاشقانرا ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگری مینوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود می بری و زحمت ما میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند / کار نا کرده چه امید عطا میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که می نالی و فریاد چرا میداری

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری

تو که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی / بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

نامی ار میطلبد از تو غریبی چه شود / تویی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود / تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما / سایه رحمت برین کنج خراب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه پیرست و خرابم رو مکن / کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه گاه / وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

خواب بیداران ببستی آنگه از نقش خیال / تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی

از فریب نرگس بیمار چشم می پرست / حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب / از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را / از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

باده نوش از جام کیخسرو که چون افراسیاب / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی	د	در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک دل کشاده	۳	صد چشمهٔ آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم	د	ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید	د	بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
در دودمان آدم تا رسم سلطنت هست		مثل تو کس ندانست این امر را کماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی		مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب	د	تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار	۲	تعویذ جانفزایی افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت	د	وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی
جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی		ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد		یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم	،	اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان		گر حال من بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات		تا جامها بشوییم از عجب خانقاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد	۲	ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌نوازد — رنجش ز بخت منما بازا بعذر خواهی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه — وآب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه — هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم — یاد آور ای صبا که نکردی رعایتی

در آتش از خیال رخت دست میدهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت — این سوز اندرون بکند هم سرایتی

۲ ای دل بهرزه دانش و عمرت ز دست رفت — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

۱ دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست — از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

۱ این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

بس عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

۲ چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

کن

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت — کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری — چون تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو — رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی — سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند — قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم — شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا — بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند — قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد — از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجده بابروی چو محرابش کن — که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد ٣ انگه رسی بدوست که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد ٣ بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود ٣ در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر ٣ کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر ٣ زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود ٣ در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

دست از وجود خویش چو مردان ره بشوی ٣ تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا ٣ باید که خاک درگه اهل هنر شوی

ای که دایم بخویش مغروری ١ گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد ٣ که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو ٣ رو که مست شراب انگوری

روی زردست و آه دردآلود ٣ عاشقانرا دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ ٣ ساغر می طلب که مخموری

اتت روایح رند الحمی وزاد غرامی　　فدای خاک در دوست باد جان گرامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت　　من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ ما بین　　بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی
اذا تغرد عن ذی الاراک طایر خیر　　فلا تفرد عن روضها انین حمامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید　　رایت من هضبات الحمی قباب خیامی
خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت　　قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
من ارچه هیچ ندارم سزای صحبت شاهان　　زبهر کار تو آیم قبول کن بغلامی
بعدت منک وقد صرت ذائبا کهلال　　اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی
چه سلک در خوشابست نظم پاک تو حافظ　　که گاه نظم سبق می‌برد ز نظم نظامی
امید هست که زودت بکام خویش ببینم　　تو شاه گشته بفرماندهی و من بغلامی

ای زشرم عارضت گل کرده خوی　　پر عرق پیش عقیقت جام می
ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب　　یا ز آتش آب یا بر روت خوی
می‌شد از چشم آن کمان ابرو دلم　　از پیش می‌رفت و کم می‌کرد پی
امشب از زلفت نخواهم داشت دست　　کو موذن بانگ می‌زن کو که حی

چون بنی عامر بسی مجنون شوند		گر برون آید دگر لیلی ز حی
نی دمی لب بر لب مطرب نهاد	۱	چنگ را در زیر ناخن کردنی
عود بر آتش نه و منقل بسوز		غم مخور از شدت سرمای دی
جام می پیش آر و چون حافظ مخور	۳	غم که جم کی بود یا کاوس کی
با تو زین پس گر فلک خواری کند		باز گو در حضرت دارای ری
خسرو آفاق بخشش گر بخا		نامه حاتم ز نامش گشت طی

باده تی کو دید اسرار عشق و مستی	۲	تا نچشی نمیرد در رنگ خود پرستی
در کوچه معام خوش گفت آن حسنم دی		با کافرت چه کار است گر بت نمی‌پرستی
عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید	۳	نا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش	۳	بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی
بر آستان جانان از آسمان میندیش		کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد		سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست		کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپردن ای جان		چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

دارکوشه

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود ١ تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

در مذهب حقیقت خامی نشان کفرست ٢ آری طریق رندی چالاکیست و چستی

تا علم و فضل بینی بی معرفت نشینی ٢ یک نکته‌ات بگویم خود را مبین و رستی

حافظ قرابه پیما صوفی پیاله کردن ١ ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

ای باد نسیم یار داری ١ زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی ١ با طرهٔ او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش ١ او مشک و تو تو خار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش ١ او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم شوخش ٢ او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش ١ در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش ٣ در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ گر طاقت انتظار داری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی ٢ خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

اخر الامر گل کوزه گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از ان ادمیانی که زخویشت خبرست / ۲ عیش با آدمی چند پری زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / د مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / ۳ مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن / که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلا تمت ومن الماء کل شیئ حی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو / منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت / ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

خزانه داری میراث خوارگان کفرست / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

نوشته‌اند بر ایوان جنت الماوا	٣	که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی		بده بشادی روح روان حاتم طی
بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ		پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی	١	خوش باشد از نباشد این هر دو را زوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل	٣	آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را		یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی		و آندم که بی تو باشم یکره زهیست سالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم		کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت		شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی		زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی	٣	میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل	٣	تا از درخت نکته توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی		تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

این قصه عجب شنو از بخت واژکون ۲ ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
خوش وقت بوریا وکدایی وخواب امن کین عیش نیست درخور اورنک خسروی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد ۳ زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
دهقان سالخورده چه خوش کفت با پسر ۳ کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد ۱ مخموریت مباد که خوش مست میروی
ساقی مکر وظیفهٔ حافظ زیاده داد ۱ کاشفته کشت طرّهٔ دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری ۱ که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت کوش کن کین دربسی به ۱ ازان کوهر که در کنجینه داری
[illegible] خدا را کر می دوشینه داری
ولیکن می نمایی رخ بریاران تو کز خورشید و مه آینه داری
بد رندان مکو ای شیخ و هشدار که با حکم خدایی کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ / بقرآنی که اندر سینه داری

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی / خیال سرو قدی نقش بسته‌ام جایی

امید هست که منشور عشقبازی من / از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی

سرم ز دست شد و دل ز انتظار بسوخت / در آرزوی سر چشمه مجلس آرایی

مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد / بیا ببین که کرا می‌کند تماشایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند / عجب مدار سری اوفتاده در پایی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است / کجا بود بفروغ ستاره پروایی

زمام دل بکسی داده‌ام من درویش / که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد از او غیر او تمنایی

سلوک

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که میرویم بداغ بلند بالایی

درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار / اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی / کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

بکمتری که بها چیست خاک پایش را / اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

اگر دلم نشدی پای بند طره او / کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور / که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
بخواب نیز نمی بینمش چه جای خیال / چو این نبود و ندیدم باری آن بودی
ز بندگی قدش سرو معترف گشتی / گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی قد
بخط چو مهر فلک بی نظیر آفاقست / بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی / اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری / که هم بباده توان کرد دفع مخموری
بهیچ وجه نیاید فروغ مجلس انس / مگر بروی نگار و شراب انگوری
ز سحر غمزه خوبان ز هد غره مباش / که آزمود دم و سودی نداشت مغروری
بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست / دریغ از آن همه زهد و صلاح و مستوری
او پی خشه ملامت کنی که عشق مباز / اگرچه مستی او با این سخن بدستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل / اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر / نهاد کشور دل را ز رو بمعموری
بهر کسی نتوان گفت حال خود حافظ / مگر بدانکه کشیدست محنت دوری

بروز ما چه با نیسه‌ی که داری | که دارم همچنان نیسه وری
بجز ساغر چه دارد لاله در دست | بیا ساقی بیاور تا چه داری
مراد در شسته دو دانگان کش | که پستی خوشترست از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی پرهیز | که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند | اگر خواهی خلاص و رستگاری
بوقت گل خدا را توبه بشکن | که عهد گل ندارد استواری
عزیزان نوبهار عمر بگذشت | چو مجمر ف چمن ها و بهاری
بیا حافظ بپند ما کن نوش | چرا عمری بغفلت میگذاری

ترا که هر چه مرادست در جهان داری | چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان | که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت | میان مجمع خوبان کنی میان داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور از ان | سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
بنوش می که سبکروحی ای طرب مدام | علی الخصوص درین دم که سرگران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما ، مکن هر آنچه توانی که جای آن داری
باختیارت اگر صد هزار تیر جفاست ، بقصد خون من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و خوشدل باش ، که سهل باشد اگر یار مهربان داری
وصال دوست گرت دست میدهد یکدم ، برو که هرچه مرادست در جهان داری
چو گل بدامن ازین باغ می بری حافظ ، چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی ، ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدایی که تویی بنده بگزیده او ، که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
بعد ازین ما و گدایی که بمنزل عشق ، رهروانرا نبود چاره بجز مسکینی
ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد ، آفرین بر تو که شایسته صد چندینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست ، بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی
سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو ، ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه تن و پاک نهاد ، بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
حیفم آید که خرامی بتماشای چمن ، که تو خوشتر ز گل تازه و از نسرینی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار ، غالبا مصلحت وقت دران می بینی

شیرین

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست   گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی
سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد   بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی
تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل   لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی   که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز   سریر عزتم آن خاک آستان بودی
بکمندی که ازو نسیم طره دوست   گرم بهر سر مویی هزار جان بودی
عیان شدی که بها چیست خاک پایش را   اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک   که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب   گرش نشان امان از بد زمان بودی
اگر نه دایره راه عشق بربستی   چو نقطه حافظ بیدل نه در میان بودی

چون در جهان خوبی امروز کامکاری   شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
بر عاشقان بیدل تا چند ناز و شیوه   بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی   تا چند همچو زلفت در بیقراری

دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم — گرشمه بدانی دانم که رحمت آری

در هجر مانده بودم باد صبا رسانید — از بوستان وصلت بوی امیدواری

از باده وصالت گر جرعه بنوشم — تا زنده ام نورزم خوار هوشیاری

ما بنده ایم و عاجز تو حاکمی و قادر — گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ — تا چند نا امیدی تا چند خاکساری

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری — خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی — ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب — که در پیست ز هر سویت آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هرچند — که نیست زنده دلانرا بر تو مقداری

دلا همیشه مزن راه زلف دلبندان — چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار — دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی — بخنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند — اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست — گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیش از درم درای — تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست — آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
نیل مراد بر حسب فکر همت است — از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و تخت — درویش و امن خاطر و کنج قلندری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی — کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی — فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگر چه در پیم افتند هر دم انجمنی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
ببین در آینه جام نقش بندی غیب — که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
بیا که قیمت این کارخانه کم نشود — بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی
بگوشه نشین خوشدل و تماشا کن — گرت ز ملک قناعت هوس کند وطنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم — چنین شناخت فلک قدر و قیمت چو منی

صبور باش تو ای دل که حق رها نکند — چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

ز تند باد حوادث نمی توان دیدن — درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ — کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی — خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد — از خدا میطلبم صحبت روشن رایی

جویبارست هم از دیده بدامان که مگر — بر کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی

سر این نکته مگر شمع برارد بزبان — ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نابینایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست — کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه میگفت — بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد — وای اگر از پی امروز بود فردایی

دیوم

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / گر عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد / ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من / کر در مدام با قدح و پیاله آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی جمال دوست ٣ تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

اکنون ترا پلنگ دلی گشت رهنمون / ای کاشکی که پاش پلنگی درآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست ٣ آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم / مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق ٣ دریا دلی بجوی دلیری سرآمدی

گر دیگری بشیوه حافظ زدی قلم ٢ مقبول طبع شاه جهان پرور آمدی

روزگاریست که ما را نگران میداری ٢ بنده کان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد ٢ اینچنین عزت صاحب‌نظران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ ٢ همه را نعره‌زنان جامه دران میداری

پیاعدان به که بپوشی چو تو ای هنرکار — دست در خون دل پرهنران میداری

پدر تجربه ای دل توئی آخر ز چه روی — طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید انداخت — زین طمعها که تو از سیمبران میداری

دین و دل رفت و دمی رایت نمی‌یارم گفت — ۲ که من سوخته دلرا تو بران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور — چشم خیر عجب از بیخبران میداری

گوهر جام جم از کان جهان دگر است — ۳ تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

گذران روز سلامت بملامت حافظ — ۳ چه توقع ز جهان گذران میداری

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی — ۲ آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا — ۲ و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن باغ دم بدم — میکردم اندران گل و بلبل تاملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق — این را تغیری نه و آنرا تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شگفته میشود این باغ را ولی — ۳ کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ — دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی — خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا — زان سوی هفت پرده ببازار میکشی
هردم بیاد آن لب شیرین و چشم مست — از خلوتم بخانه خمار میکشی
گفتی سر تو بسته فتراک ما شود — ما را خیسم گر تو چنین عار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم — وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
باز آکه چشم بد ز رخت دور میکنم — ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی
حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر — می میخوری و طره دلدار میکشی
کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف — هر شب بقید سلسله در کار میکشی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی — کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق — چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی
بیا که خرقه من گرچه وقف میکدهاست — ز مال وقف نبینی بنام من درمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل — پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
طبیب راه نشین درد عشق نشناسد — برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

چرا یک نی قندش نمیخرد آنکس
که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
بیا که بر در میخانه برکشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است
اگر معاشر مایی بنوش جام غمی

نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست
۲ بکشتزار جگرتشنگان نداد نمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی
ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

می‌ای دارم چو جان صافی و مطرب میکند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن
۲ کلاه سروری آنست کزین ترک بردوزی

ندانم نوحه قمری بطرف بوستان از چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
۳ که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر میرسد روزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی
۲ که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

بستانی

به بستانی که از بلبل رموز عشق گویی باز — بمجلس رو که از حافظ غزل گویی بیاموزی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی — گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت — ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل — رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر صومعه هرگز نپرد — که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد خودبین نکنم رسم اینست — که چو صبحی بدمد در پیش آید شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن — ۲ — برسانش ز من ای باد صبا پیغامی

آن حریفی که شب و روز می صاف خورد — بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا داد دلت گر ندهد آصف عهد — کام دشوار بدست آوری از خودکامی

سحرگه رهروی در سرزمینی — ۴ — همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — ۳ — که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد مهر نگینی

خدا زان خرقه بیزارست صدبار — ۲ — که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب	چراغی برکند خلوت نشینی
مروت گرچه نامی بی نشانست	نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن	اگر رحمت کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط و عیش در کس	نه درمان دلی نه درد دینی
در میخانه بنما تا بپرسیم	مآل خویش را از پیش بینی
نه حافظ را حضور درس و خلوت	نه دانشمند را علم الیقینی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی	خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز	ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن	که عاشق را زیان دارد خیالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول	پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بسحر غمزه فتان دوا بخشی و درد انگیز	بچین زلف مشک افشان دلارامی و دلبندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست	ز مهر او چه میجویی درو همت چه می بندی
همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان تا چند	دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست	الهی منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست / بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها / که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی / من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز / دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی
سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن / ای جهاندیده ثبات کرم از سفله مجوی
گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید / خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر / از در عیش درآ و به ره عیب مپوی
روی جانان طلبی آینه را صافی دار / ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی
گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید / آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

سلام الله ما کر اللیالی / علی تلک الکرام و المعالی
علی وادی الاراک و من علیها / و دار باللوی فوق الرمال
منال ای دل که در زنجیر زلفش / همه جمعیت است آشفته حالی
دعاگوی غریبان جهانم / و ادعو بالتواتر و التوالی

فحبک راحتی فی کل حین   وذکرک مونسی فی کل حالی

سویدای دل من تا قیامت   مباد از شور و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی   ۱   من بدنام رند لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود   که عمرت باد صد سال جلالی

بدان نقاش قدرت آفرین باد   که گرد مه کشد خط هلالی

بهر منزل که روی آرد خدا را   یا د   نگه دارش بلطف لایزالی

تو می باید که باشی ورنه سهلست   زیان مایهٔ جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست   ۲   و علم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنایی   ۱   بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان   بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای   دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

می صوفی افکن کجا میفروشند   که در تابم از دست زهد ریایی

بکوی مغان رخ مگردان که انجا   ۳   فروشند مفتاح مشکل‌گشایی

عروس جهان گرچه در حد حسنست   ۲   ز حد می‌برد شیوهٔ بیوفایی

دل خسته من گرش همتی هست ‏ ‏ نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند ‏ ‏ که گویی نبوده‌ست خود آشنایی

بیاموزمت کیمیای سعادت ‏ ‏ ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور گردون شکایت ‏ ‏ چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی ‏ ‏ گفت بازآی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه در کش که ز سر ملکوت ‏ ‏ پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند ‏ ‏ که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای ‏ ‏ دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش ‏ ‏ به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل ‏ ‏ کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این بادیه بی همرهی خضر مکن ‏ ‏ ظلماتست بترس از خطر گمراهی

با گدایان در میکده ای سالک راه ‏ ‏ با ادب باش گر از سر خدا آگاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار ‏ ‏ عملت چیست که فردوس و جهان میخواهی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می	٠	طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار	۳	چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان	۳۰	بیدار شو که خواب عدم در پیست هی
خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار		کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست	۳	ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست	۱۳	امروز نیز ساقی مه روی و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد میکند		جان دارویی که غم ببرد از دل ای صبی
درده بیاد حاتم طی جام یک منی		تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی
آن می که داد رنگ طبیعت بارغوان		بیرون فکند لطف عرق از رخش بخوی
بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند	۱	آهنگ چنگ و بربط و عود و نوای نی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان		استاده است سرو و کمر بسته است نی
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید		تا حد مصر و شام و باطراف روم و ری

ساقی اگرت هوای ماهی	۴	جز باده میار پیش ماهی
سجاده و خرقه در خرابات	۱	بفروش و بیار جرعهٔ می

از زنده دلان بشنو چو مستان | در گنبد جان ندای یا حی
ایثار دولت در ره عشق | بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پری روی | می آمد و خلق همه در پی
مردم نگران بروی خوبش | وز رشک همه گرفته جانخشش نی
حافظ ز غم تو چند نالد | آخر من دلشکسته تا کی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی | دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی
خیز تا خاطر بآن ترک سمرقندی دهیم | کز نسیم عنبرینش بوی جان آید همی
چشم آسایش که دارد از سپهر گرم رو | ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال خود خندید و گفت | صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی
سوختم در چاه غم از بهر آن شمع چگل | شاه ترکان غافلست از کار ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست | ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست | رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
آدم خاکی درین عالم نمی آید بدست | عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی
گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق | کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

شهریست پرظریفان وز هر طرف نگاری | یاران صلای عشق است گر میکنید کاری

هرگز نمی‌نماید زین خوبتر جوانی | در دست کس نیفتد زین طرفه‌تر نگاری

جسمی که دیده باشد از روح آفریده | زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری

می خوش است بشتاب وقت خوش است دریاب | سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل | هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی | کم غایت توقع بوسیست یا کناری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم | دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی | مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری | بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق دروست | توان بدست تو دادن گرش نکو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس | که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن | ترا رسد که غلامان ماه رو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند آید | که گوش و هوش بمرغان هرزه‌گو داری

دران شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت — جز این قدر که رقیبان تندخو داری
بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد — خود از کدام خم است اینکه در سبو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز — که گر باو رسی از شرم سر فرو آری
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق — قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی — برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی
در بحر مایی و منی افتاده ام بیار — می تا خلاص بخشدم از مایی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او — در کار باده باش که کاریست کردنی
گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد — پیشانی خمار همان به که بشکنی
میخور که سر بگوش من آورد چنگ و گفت — خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی
ساقی بعیش باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
حافظ به بی نیازی رندان که می بده — تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم نکند سود وقت بی بصری

می صبوح و شکرخواب بامدادان چند ٣ بعذر نیم شبی کوش و گریه سحری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
بگوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند ٢ چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن د که زیب ملک و سزاوار تخت و تاج سری
میروی ز دل ما برون و این عجبست ٣ که در صباح و مسا شمع خلوت دگری
ز هجر و وصل تو در آب و آتشم شب و روز س که در برابر چشمی و غایب از نظری
ببوی زلف و رخت میروند و میآیند ٢ صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری
ز من بحضرت آصف که می برد پیغام که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری
بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
همین همت حافظ امید هست که باز اری اسامر لیلای لیلة القمری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بو الهوسی ٣ ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
مع ... بر طور ... نیست به فعلی کست آت بشهاب قبسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند ٢ شاهبازان طریقت بمقام مگسی

دوش وز خیل غلامان درش میرفتم / گفت کای عاشق بیچاره تو باری چه کسی
تا چو مجمر نفسی جانب جانان گیرم / دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب / وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی
بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن / حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ / یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصه شوقی و مدمعی باکی / بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خویش / ایا منازل سلمی و این سلماکی
عجیب واقعه و غریب حادثه ایست / انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت / که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل / چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثلا / که زاد راهروان چستیست و چالاکی
صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز / وهات شمسة کرم مطیب زاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری / اری مآثر محیای من محیاکی
ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند / که چون صفات الهی ورای ادراکی

که برو بنزد شاهان ز من گدا پیامی — که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم — که بهمت عزیزان برسم به نیک نامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن — که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود — نه بخامه سلامی نه بنامه پیامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش — که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت — که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

اگر آن شراب خامست اگر این حریف پخته — بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ — که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی — چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویند — ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند — بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

جون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم — آنرا که دمی از نظر خویش برانی
در راه تو حافظ جو قلم کرد ز سر پای — جون نامه جرا یکدمش از لطف نخوانی

لبش می بوسم و در میکشم می — بآب زندگانی برده‌ام پی
نه رازش می توانم گفت با کس — نه کس را می توانم دید با وی
لبش می بوسد و خون میخورد جام — رخش می بینم و کل میکند خوی
کل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد را جون غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد — که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن در جنک ای ماه مطرب — رکش بخراش تا بخروشم از وی
جو جشم او مرا مخمور مکذار — بیاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان ازان قالب جدائی — که باشد خون جامش در رک و پی
زبانت درکش ای حافظ زمانی — زبان بی زبانی بشنو از نی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی — پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
عشق رخ جو ماهش در پرده راست ناید — مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت — زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری — در عشوه وصالت ما و خیال و خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی — بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی دل اندر وفای خوبان — کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

می خواه و گل‌افشان کن از دهر چه می‌جویی — این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می‌گویی

مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را — لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

تا غنچه خندانت دولت به که خواهد داد — ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌رویی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن — تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است — دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

آن طره که هر مویش صد نافه چین ارزد — خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخویی

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آید — بلبل به نواخوانی حافظ به دعاگویی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی — که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

جنگ

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی   وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست   رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست   ۲   حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف   گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد   ۳   صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی   گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهست   بمردمی نه بفرمان بران چنانکه تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را   ۲   ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست   ۲   تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم   دقیقه‌ایست نگارا درین میان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست   ۲   اسیر خود چو گرفتی بکش چنانکه تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ   ۳   حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی   ۱   حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

کامبخشی گردون عمر در عوض دارد / جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
پند عاشقان بشنو و از در طرب باز آ / ۳ کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت / ۲ با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
محتسب نمیداند این قدر که صوفی را / جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزد / تند میروی جانا ترسمت فرومانی
با دعای شب‌خیزان ای شکردهان مستیز / ۳ در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن / ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت / ۲ عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی / کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد / گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی
جمع کن به احسانی حافظ پریشان را / ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی
گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین‌دل / حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

مولاخواه توام جانا و نیک میدانی / که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی
ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد / که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

تم

خم زلف بنا میزد کنون مجموعه دلهاست — ازان باد ایمنی دست گر انگیزد پریشانی

گشاد کام مشتاقان ازان ابروی دلبندست — خدا را یکزمان با ما گره بگشا ز پیشانی

پریشان زلف و صوفی را بیاری و برقص آور — که از هر رشته زلفش هزاران بت بیفشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست — مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

ملامت گو چه دریابد ز راز عاشق و معشوق — نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست — بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

دریغ آن عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت — ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ — نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی — مرادبخش دل بیقرار من باشی

ز می کلبه احزان عاشقان آیی — شبی ندیم دل سوگوار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی

ازان عقیق که خونین دلم ز عشوه او — گرم بود گله راز دار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — دران میانه خداوندگار من باشی

دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید نگار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من — گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفه من — اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من آن مراد ببینم بخود که نیمشبی — بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم — مگر تو از کرم خویش یار من باشی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی — یا رب چه درخور آمد گردت خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم — تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل رفت و دیده خون شد تن خسته جان زبون شد — اوتیت بالولایا ما للهوی و مالی

دل خون شدم ز دست چشم و زیاد مستش — فی العشق معجبات یا من ما لتوالی

خوی تو گر نگردد و دستگرد و گر نگردد — عاشق درین جوانب عارف درین حوالی

یا راکبا تبدی عن شوقنی و هادی — ان تلق اهل نجد کلم بحسب حالی

دلبر عشقبازی خونم حلال دانست — فتوی عشق جونست ای زمره موالی

از جا چنین نگردد گر زیرکی و عاقل — امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

سه ذات رمل کان الحبیب فیها — طال العقول طیرا من نظرة الغزالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم — نومید کی توان بود از لطف لایزالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت | حافظ مکن شکایت تا میخوریم حالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن | تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد | قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال

پسند فروز دولت کان شکوه و شوکت | برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

الملک قد تباهی من جده و جده | یارب که جاودان باد قدر رفیع عالی

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان | از پرتو سعادت شاه جهانیان

خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست | صاحب قران خسرو و شاه خدایگان

خورشید ملک پرور و سلطان دادگر | دارای دادگستر و کسری کی نشان

سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت | بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دنیی و دین آنکه رفعتش | دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک | خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان

ماهی که شد بطلعتش افروخته زمین | شاهی که شد بهمتش افراخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج | آنجا که باز همت او سازد آشیان

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او — از یکدگر جدا شود اجزای آسمان

حکمش روان چو باد بر اطراف بحر و بر — مهرش روان چو روح در اعضای انس و جان

ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک — وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد — تاج تو عین افسر دارا و اردوان

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی — چون سایه از قفای تو دولت بود روان

از کان نپرورد چو تو گوهر سپهر قرن — گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد — بی همت تو مغز نبندد در استخوان

هر دانشی که در دل دفتر نیامدست — دارد جواب خاصهٔ تو بر سر زبان

دست ترا با بر گهربار کی شبیه کرد — چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن

با پایه جلال تو افلاک پایمال — وز بحر دست جود تو در دهر داستان

بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج — در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان

علم از تو با کرامت و فضل از تو با شکوه — شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

ای خسرو منیع جناب رفیع قدر — وی داور عدیم مثال عظیم شان

ای آفتاب ملک که در جنب همتت — چون ذره حقیر بود گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از ذره کمترست — صد گنج شایگان که ببخشی برایگان

عظمت

عصمت نهفته زنخ سبز پرده‌ات مقیم   دولت گشاده رخت بتعاز یرکندلان
گردون برای خیمه خورشید فلکه‌ات   از کوه و ابر ساخته تا زیر و بایان
وین اطلس مقرنس زر دوز زرنگار   چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان
بعد از کیان ملک سلیمان مدار کس   این قدر و این خزانه و این لشکر گران
دی در درون گلشن و از پردلان تو   در سند بود غلغل و در زنگ بد فغان
در دشت روم خیمه زدی و ز غریو کوس   تا دشت چین برفت و بیابان سیستان
تا قصر زرد تاختی و لرزه او فتاد   در قصرهای قیصر و در خانهای خان
آن کیست کو بملک کند با تو همسری   از مصر تا بروم و ز چین تا قیروان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند   د   تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان
ایک بطرف گلشن بستان همی روی   د   بابندگان سند سعادت بزیر ران
ای همی که وصف کرو بیان قدسیس   ۲   فیضی بسد خاطر پاکت زمان زمان
ای آشکار پیش دلت هرچه کرد کار   ۲   وارد همی پرده غیب اندرون نهان
داده فلک عنان ارادت بدست تو   ۱   یعنی که من کیم مراد خودم بران
گر کوششیت افتد پر داده به تبر   ور بخششیت آید زر داده دیکان
خصمت کجاست در ته پای خودش فکن   یار تو کیست بر سر چشمش نشان

هم کام من بخدمت تو گشت منتظم | هم نام من بمدحت تو ماند جاودان

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی | هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را | بخاتمی نتوان زد دم از سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد | که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی من | مباد خسته سمندت که تیز میرانی
بهمنشینی رندان سری فرود آور | که گنجهاست درین بی سری و سامانی
بیار باده رنگین که صد حکایت فاش | بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی
بخاک پای صبوحی کنان که تا من مست | بکوی میکده استاده‌ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهرپرست ننشستم | که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
بنام طره دلبند خویش خیری کن | که تا خدات نگه دارد از پریشانی
مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز | وگرنه حال بگویم بآصف ثانی
وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان | که خرمست بدو حال انسی و جانی
قوام دولت و دنیی محمد ابن علی | که می درخشدش از چهره فر یزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب | ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی

طراز دولت باقی ترا همی زیبد ٢ که همت تو نبرد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود | همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
توئی که صورت و جسم ترا نیست ٢ چو جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایه تعظیم نصب شاید کرد | که در مسالک تقدیر برتر از آنی
درون خلوت کروبیان عالم قدس ٢ صریر کلک تو باشد سماع روحانی
سوابق کرمت را چگونه شرح دهم | تبارک الله ازان کارساز رحمانی
صواعق سخطت را بیان چگونه کنم ٢ نعوذ بالله ازان فتنه‌های طوفانی
کنون که شاه گل از جلوه گاه چمن | بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل بیارد نار | بباد بان صبا کلههای نعمانی
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار | که لاف میزند از لطف روح حیوانی
سحرگهم خبر خوش آمد که بلبل گلبانگ | بنغمه میزد و میگفت در سخن دانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی | که در خمست شرابی چو لعل رمانی
بمن که می نخوری بر جمال گل یک ماه ٢ که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست | بکوش کز گل و مل داد خویش بستانی
جفا نه شیوه دین پروری بود حاشا | همه کرامت و لطفست شرع یزدانی

رموز سر انا الحق چه داند آن غافل — که منجذب نشد از جذبه‌های سبحانی

درون پرده گل غنچه بین که می‌نازد — ز بهر دیدن خصم تو لعل پیکانی

طرب سرای وزیر است ساقیا مگذر — که غیر جام می اینجا کند گرانجانی

تو بودی آن دم صبح امید کز پی مهر — برآمدی و سر آمد شبان ظلمانی

شنیده‌ام که زمن یاد میکنی که کجا — ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی

حجاب یکدگر از من سخن دنیا نیست — وگرنه با تو چه بخشش است در سخن دانی

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد — لطایف حکمی با کتاب سبحانی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من — چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست — که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی

همیشه تا بهاران حسب یا بنفشه باغ — هزار نقش نگارد ز خط ریحانی

بیان ملک زنشان امل بجمر درانز — شکفته باد گل دولت بآسانی

سفیده دم که صبا بوی بوستان گیرد — چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد — افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد

سپهر چو زرین سپر کشد در بر
آتیغ تیر و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال
درین قفس پس زنگار آشیان گیرد

چو شهپر از فلک بنگرد بجام صبوح
که چون شعشعه نور ز کحل جان گیرد

محیط شمس کشد سوی خویش از خوناب
که تا بقبضه شمشیر زرفشان گیرد

بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست
چو لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهدباز
گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

در اتحاد هیولا و اختلاف صور
خرد ز هر گل او نقش صد بیان گیرد

من اندر آن که دم کیست این مبارک دم
که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حالتیست که گل در سحر نماید رخ
چه آتشیست که در مرغ صبحخوان گیرد

چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد
چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل
مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد

ضمیر دل بگشایم پیش کس آن به
که روزگار غیورست ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول
بپیش زبانه مقراض در دهان گیرد

کجاست ساقی مهوش من که از سر ناز
چو چشم خویشتنم ایاغ گران گیرد

بیا می آور و از یار رود در پیش جامی
بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد

نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب — گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد
خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ — چرا به تیغ زبان عرصه جهان گیرد
فرشته بحقیقت سروش عالم غیب — که روضه کرمش نکته بر جنان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر — ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهره تایید شیخ ابو اسحق
که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

کسی که بر فلک سروری عروج کند — نخست پایه خود فرق فرقدان گیرد
چراغ دیده محمود شد که دشمن را — ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد
باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد — بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
عروس خاوری از شرم روی انور او — بجای خود بود ار راه قیروان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست — ز رزم قدر کمر بند توامان گیرد
رسید ز چرخ عطارد هزار تهنیتت — چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد
مدام در پی صفیت بر حسود عدوت — سماک رامح از آن روز و شب سنان گیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا — کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
مآلی که شنیدی سعادتی دهدت — که مشتری نسق کار خود در آن گیرد

از امتحان

ز امتحان تو ایام را غرض اینست ... که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

وگرنه پایهٔ مصحف از آن بلندتر است ... که روزگار بر او حرف امتحان گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن ... هر آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد

دلیر بر خرد آنکس بود که در همه حال ... نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد

چو جای جنگ نبیند بجام باده نشست ... چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد

ز لطف غیب بسختی رخ از امید متاب ... که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت ... نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد

در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست ... جهان رسد که امان از میان کران گیرد

چه غم بود بجهان حال کوه ثابت را ... که حملهای جهان قلزم گران گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود جائی ... تو شاد باش که گستاخیش جهان گیرد

که هرچه در حق این خاندان دولت کرد ... جزاش در زن و فرزند و خان و مان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کین نعمت ... عطیه ایست که   در آن پس و جان گیرد

چو زانچه زلف نهاد حمایل برابرم ... یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز ... کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

از کمال

جامی بده که باز بشادی روی شاه | پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من | از جام شاه جرعه کش آب کوثرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل | مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال | کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

ور باورت نمیشود از بنده این حدیث | از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر | آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن مظفر غازیست حرز من | وز این خجسته فال براعدا مظفرم

عهدیست من ابا مهر شاه بود | وز شاهراه عمر برین عهد بگذرم

گردون چو کرد عقد ثریا بنام شاه | من نظم در [illegible] انگنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه جشیدم ز دست شاه | کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه گم گردد ار شود | در سایه تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه ترکه نیست | غیر از هوای حضرت پسیمرغ در سرم

شعرم زیمن مدح تو صد ملک دل گشاد | گویی که تیغ تست زبان سخن ورم

دکاشنی اگر بگذشتم چو باد صبح | ز عشق سرو بودن ز ذوق صنوبرم

بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو | دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم

پیستی

مستی به آب یک دو عنب وضع بنده نیست | من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر فلکم داوری بسیست | انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه | ۱ | طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد | ۲ | گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد به صید دلم حمله کرد و من | گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر | ۳ | من کی رسم به وصل تو کز ذره کمترم

بنما به من که منکر حسن رخ تو کیست | ۴ | تا دیده‌اش به گزلک غیرت برآورم

بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت | ۵ | واکنون فراغت است ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازارتیزی است | نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خرم

دارم امید که از یمن دولتش | ۶ | بر همسران خویش کند بخت سرورم

[illegible] دیوانت [illegible] | [illegible] پسرم

[illegible] پیر [illegible] شکستن شود | زانکه [illegible] آزرده نیستی [illegible] دلم

[illegible] پیت | روزی آخر حال درویشان بپرس ای محتشم

صحبت عشاق بدنامت کند زاهد [illegible] | نالهٔ شبگیر در کار [illegible]

تا نپنداری که بیجان خون عاشق خورد مرد — خوش نگه کن باده دور پیش مجلس محتشم

گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند یار — مهره نتوان برد آسان ای دل افسونی مدم

گر حریم کعبه خواهی دان جمال بی نقاب — لاله و گل دان همه خار مغیلان حرم

آن گذشت ای آنکه خواری دیدی از جور رقیب — باز یار آمد بحمدالله عزیز و محترم

ساقیا می ده که دیگر بار دور رندی و عشق — نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خواجه تورانشاه آن فرخ جلال ملک و دین — بدر آفاق العلا عون الوری غوث الامم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا — جوهر عدل و سماحت عنصر لطف و کرم

رافع اوضاع بدعت ناصب اعلام دین — نافی آثار طغیان قامع ظلم و ستم

صاحب کافی کجا و خواجه پیشی کجا — کافی وافی تویی ای خواجه صاحب کرم

بخت بیدارت چو می آمد بصحرای وجود — خفته بد گردون ستور اندر شبستان عدم

هیبت جود و سخابت نیست امر منخفی — این صدا را بشنود از کوه و در حد الامم

نام نیک اندوختن زینت بربالای تو — وز وفا بر آستینت خوش طراز آید علم

سود بازار جهان مردن زر و گوهر نیست — صرفه اینست ای خداوندان بیاز درم

قصد بدخواهان بکشت اقبال برجای تو — هر که دل را بشکند نافیروز گردد لاجرم

تا نپنداری که تنها میزنی بر قلب خصم — همت ارباب دل با تست و اصحاب تم

زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان د کاندرین سودای کج بوجهل گردد بوالحکم

شرح احوال تو بر حق ... درست بنده یا رب کی تو ... این نم

باسم مصور بود آن راستان در گفت ا در فریشش ... دیدم و ندیمان ... م

باشما اندلس هر کس حاجت تقریر ست تو آ ... جانها در ... نم

با جهان باشد به نیکی در جهات باد کام د وین دنیا بر ... [illegible]

روز سه شنبه دولت ۱۲ محرم
انتخاب برین جیب کرتا جهان
به نیکی در جهات کام باد میسر
یافت والسلام و موضع ...

ساقی اگرت هوای ما هی جز باده میار پیش ما هی

سجاده و خرقه در خرابات ا بفروش و بیار پر ... ای

از زنده دلی بشنو چو مستان ۲ در کش به جان صدای یا حی

اسرار دلست در ره عشق بهتر ز هزار حاتم طی

سلطان صفت آن بت پری وش د می آمد و خلق شهر در پی

مردم نگران بروی خوبش ا وز شرم گرفته عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند نالد آخر من دل شکسته تا کی

بنشینم و با غم تو سازم
جان در سر و کار عشق بازم

ماهی چو تو آسمان ندارد | سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم | نیکست ولیکن آن ندارد
پیش تو چون کنم بیادت | کز هیچ صفت بیان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی | درخورد رخت بیان ندارد
مرغی که بسوی تو کرد پرواز | ۲ دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که چو جان ندارد دوست | ای دوست یقین که جان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز | ۲ پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد عزم او بعز و تمکین

شاهی که پناه ملک و دینست | د درخورد هزار آفرینست
نوباوهٔ خاندان ملک است | ر گلدستهٔ بوستان دینست
هم نسل شهنشه زمان است | د هم عقد خلیفهٔ زمین است
آثار و دلایل سعادت | ۳ تابنده چو نور شمس از جبینست
در ملک جهان بعشق شاهی | انصاف که گوهر ثمینست
در خاتم قدر او نهفته | د فیروزهٔ چرخ چون نگینست

شد

تیغش میان کفر و اسلام | سد بندیست ولیکن آهنین است

آنجا که کمال رفعت اوست | خورشید فلک چو خوشه چینیست

جایی که شکوه شوکت اوست | گردون چه بود چه جای زینست

کلک از کف دست تست دربار
شمشیر به بازویت سزاوار

ای سایه رحمت الهی | وی غنچه باغ پادشاهی

هرگز بشمایل تو سروی | نارسته ز بوستان شاهی

هم چرخ جمال را تو مهری | هم برج جلال را تو ماهی

درخواستم از خدای بیچون | بخشدت بدعای صبحگاهی

بر نام تو مهر کرده گردون | منشور دوام و نو است

بر سلطنت تو بی تکلف | تمکین تو میدهد گواهی

نام تو چنین که می برآرد | آوازه زماه تا بماهی

گردون که لطیفها برآرد
دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا | وی غرّه دولت تو غرّا

ای آمده نو بدو پس دولت	بر شکل و شمایل تو زیبا
انوار شکوه پادشاهی	در روی مبارک تو پیدا
این اطلس نیکوان والا	بر قامت قیمت تو کوتاه
بگذشت صدای هیبت عدلت	از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو [illegible]	هر لحظه کشیده جام صهبا
در باغ ز اشتیاق وصلت	گل ساخته دسته خویشتن را
تا روی مبارک تو پسند	نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولت زمین گوش	لولوی خوشاب گشته لالا

در قطعه تو چرخ آسمانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت	جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزویی که در دل آید	ایام نهاد در کنارت
توفیق رفیق در یمینت	تایید ندیم در یسارت
تا چرخ بپایست دور دورت	تا دهر بجاست کار کارت
جاوید امور جاه سلطان	بادا همه چیز برقرارت

اقبال

اقبال که با تو باد دایم ا در بزم کمینه پرده دارت

آنسو که چو حافظند خلقان ا در سایهٔ بخت کامکارت

آراسته چون بهشت گشتی د از کوشش تیغ آبدارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد د تا باد همیشه همچنین باد

در عشق تو ای صنم چنانم ا کز هستی خویشتن بجانم

هرچند که زار و ناتوانم ا گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

گر بخت کز اینسر نیازی م در حضرت چون تو دلنوازی

معروض کنم نهفته رازی م هیهات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد بآشیانم

هرچند ستمگری ترا خوست ا کم کن تو بدی که آن نه نیکوست

کز آنکه دولت ز من و روست ا آخر بسرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری زین پس ره مرحمت سپاری

بر دل رقمم وفا نگاری ، تو خود سر وصل ما نداری

من طالع و بخت خویش دانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک ، بر هیچ بخون ترک تاجیک

در مسکن اخلص الممالیک ، گر خانه تنگ هست و تاریک ،

بر دیده روشنت نشانم

ما از تو بجز وفا نجوییم ، چون از گل وفا ندیدیم

الا ره بندگی نپوییم ، اسرار تو پیش کس نگوییم

وا اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزه تو زند به تیرم ، وز زلف تو درکشد بقیرم

یک دم نبود ز تو گزیرم ، من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

گیرم نه در وفا کشودیم ، نه مهر و محبت برفزودیم

نبود مرا مجال مودم ، آخر نه من و تو یار بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم ، از کوی وفات برنخیزم

ورنه اگر کنند ریز ریزم | من مهر محبت تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنها که نشان عشق جویند | جز راه فراق من نپویند

خاک من زار چون ببویند | گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذرم از پیش جمیلی | هر یک بصفا به از سهیلی

از تو نکنم به غیر میلی | مجنونم اگر بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم چو صبا در آرزویت | آشفته و تیره دل چو مویت

هر چند نمیرسم بکویت | شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی | ما پی نه بنشاط جاودانی

بر حافظ خود چه می فشانی | هر حکم که بر سرم برانی

تسلیمت ز خویشتن مرانم

دل منه بر دینی و اسباب او ‌‌ ‌ ‌ زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد ‌ ‌ کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر بنایی چراغی برفروخت ‌ ‌ چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد ‌ ‌ چون بدیدی خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان ‌ ‌ آنکه از شمشیر او خون میچکید
گه بیک حمله سپاهی میشکست ‌ ‌ گه بهویی قلبگاهی می درید
سروران را بی گنه میکرد حبس ‌ ‌ گردنان را بی سبب سر می برید
از نهیبش بچه می افکند شیر ‌ ‌ در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق ‌ ‌ چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو ‌ ‌ میل در چشم جهان بینش کشید

ساقی آن باده که اکسیر حیاتست بیار ‌ ‌ تا تن خاکی ما عین بقا گرداني
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست ‌ ‌ بسر خواجه که تا آن ندهی نستاني
همچو گل در چمن راز میفشان دامن ‌ ‌ زانکه در پای تو دارم سر جان افشاني
بر مثاني و مثالث بنوازای مطرب ‌ ‌ وصف آن ماه که در حسن ندارد ثاني

زان چشمه خورد کز روی سبک مغزی هر کو خورد یک جو بیش نه سیمرغ
آن ذره که صوفی را در ولوله اندازد یک ذره و صد مستی یک دانه و صد سیمرغ

بگوش جان رهی منهی ندا در داد ٢ ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه
بآب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد ٢ گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

دل مبند ای جان من بر وعده شاه و وزیر کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من نقش هر صورت که زد نیکو دگر بیرون فتاد
شاه هرموزم ندیده و بی سخن صد لطف کرد شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

بس پیام فرستاد دوستی دی روز که ای نتیجه کلکت سواد بینایی
پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد چرا ز خانه آصف برون نمی آیی

جواب دادم وگفتم بدار معذورم — که این طریقه ز خودکامیست و خودرایی
وکیل خاص نیم اندر کند رکمین کردیت — بکف قباله دعوی چو مار شیدایی
که گر برون نهم از آستانه خواجه قدم — بگیردم بسوی زندان برد برسوایی
جناب خواجه حصار منیست و گر اینجا — کسی بعنف زند از مردم تقاضایی
بعون قوت بازوی بندگان وزیر — بسیلیش بشکافم دماغ سودایی

حکیم فکر من از عقل کرد دوش سؤال — که ای یگانه الطاف خالق رحمن
کدام گوهر نظمیست در جهان که ازو — شکست قیمت بازار لؤلؤی عمان
جواب داد که بشنو ز من ولی مشنو — که این قصیده فلان گفت وین غزل بهمان
سرآمد فضلای زمانه دانی کیست — ز روی صدق و یقین نی ز روی کذب و گمان
شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن — جمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

آن کیست کو بحضرت سلطان ادا کند — کز جور دهر گشت شترگربه‌ها پدید
رندی نشسته بر سر سجاده قضا — حیزی دگر بمرتبه سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم — وان حیز گفت نطفه دارالام و فرید

شاها روا مدار که مشغول من مراد ... گردد بروزگار تو فعال ما یرید

ای آصف زمانه زبهر خدا بگو ... آیا آن شهی که دولت او چیست برفرید

گر بحکمت قطره را گرداند لولو در صدف ... که بقدرت خاره را لعل بدخشان ساخته

شمع را بر کرده تا پروانه را پر سوخته ... گنج را فرموده تا با کنج ویران ساخته

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل ... بر آب نقطه سرمش مدار بایستی

ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش ... چراغ زمی خوشگوار بایستی

اگر سرای جهانرا اساس خرابی نیست ... بنای او به ازین استوار بایستی

زمانه گر نه عجب داشتی کارش ... بدست آصف صاحب عیار بایستی

جور روزگار خراب ملک کریم منش نداشت ... بعمر مهلتی از روزگار بایستی

حسود خواجه ما را بگو که بد مپسند ... وگر نه دور جهان جز بدست جز اندهد

مکن ستیزه که هرگز بعقل و فکر فضول ... فلک زمام تصرف بدست ما ندهد

نبود باشد اگر تیر از آسمان بارد ... که بار در حرم ما زکبریا ندهد

بحق نعمت حاجی قوام ما که قدر | ز بهر مصلحت خود درین رضا ندهد

روح القدس آن سروش فرخ | از قبهٔ طارم زبرجد

میگفت سحرگهان که یارب | در دولت و حشمت مؤبد

بر مسند خسروی بماناد | منصور مظفر محمد

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق | به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش | که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین | که قاضی به از او آسمان ندارد یاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف | بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر خلاصهٔ ابدال شیخ امین الدین | که یمن همت او کارهای بسته گشاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل | که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند | خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

بسمع خواجه رسان ای حریف وقت شناس | بخلوتی که در و اجنبی صبا باشد

لطیفه

لطیفه‌ای به بیان آر و خوش بخند از آنش / بنکته که دلش با بیان رضا باشد
پس آنگهش بکرم این قدر بپرس از لطف / که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

تنم ز رنج فراوان همی نیاساید / دلم ز غصه بچه همی نه بپاید
بخار حسرت چون بر شود ز دل بسرم / ز دیده‌هایم باران غم فرود آید
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا / نسیم صبح بیکدم ز جای برباید
دو چشم من رخ من زرد دید شو انپست / ازان بخون دلشم دم بدم بیندايد
اگر نپسندد بدخواه روی من روزی / بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
زمانه بد و هر جا که فتنه باشد / چو نو عروسی در چشم من بیاراید
چو من بمهر دل خویشتن درو بندم / رباید آن و دگر فتنه پدید آید
زمانه برد ز من پاک آنچه بود مرا / بغیر محنت کان نزد من همی پاید
لقب نهادم ازین روی فضل را محنت / مگر که فضل مرا هم زمانه بستاید
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند / وگر بنالم گویند ژاژ میخاید
من شمر ز فلک هر چه زاریم میداد / کنون که میدهدم غم همی نه بنماید
غمین نباشم لیکن حق جاویدان / دری نه بندد تا دیگرم نگشاید

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق | آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا | همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه‌فکن | هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم | هر که بُرّد سرت گهر بخشش

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس | چرا دیگری بایدت محتسب
ز بد دور باش و به نیکو بکوش | مکن جسم ضایع بلهو و لعب
ومن یتق الله یجعل له | ویرزقه من حیث لا یحتسب

بلبل اندر ناله و گل ناله خوش میزند | چون نسوزد دل که دلبر در وی آتش میزند
تا خوشیها دیده‌ام زان زاهد پشمینه‌پوش | من غلام طبعم کابریشم خوش میزند
زاهدا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود | زخم پنهانی با بروی بلاکش میزند

مرا و مدرسه و بحث علم و طاق و رواق | چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل است
خلاف نیست که عالم طر[illegible]ست

ای معز اصل عالی گوهرت از عقد و حرص
وی مبرا ذات میمونت ز هر شین و ریو
[illegible] کی روا باشد که شیرغات را
از فرشته با زمی [illegible]

دریغا چست تا دردا گزین جوق
بخواهد رفت [illegible] زندگانی
همی باید برید از خویش و پیوند
چنین رفتست حکم آسمانی
وکل اخ مفارقه اخوه
لعمر ابیک الا الفرقدانی

کاغذ شعر من ز نفث شکر بار است
زان غیرت طبرزد و کعب [illegible]ش
بادام ناشسته که عیب نبات کرد
خاکش بسر که منکر آب [illegible]ش
هر کس که گوز راد زها در بغز خویش
کی مشتری [illegible] جمالش

شاها بمشتری بهشتم رسیده است
رضوان سریر و حور روش و سلسبیل خوی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر
صاحب جمال و نازک و خوب و ظریفه گوی

چشم دیرین پسر اجه زهبر چه آمدی ‌ ‌ ‌ ‌ کشاز بهر مجلس شاه و رشته خوی
اکنون زصحبت من مفلس بجان رسیده ‌ ‌ ‌ ‌ نزدیک خویش خوانش و کام دل بجوی

درین ظلمت پیر آه کی بوی و دو پست نشینم ‌ ‌ ‌ ‌ گهی انگشت در دندان گهی سر بر سر زانو
ثنای الصبر مذ خلت بوای الاسد سرجان ‌ ‌ ‌ ‌ وطال العقل لو عنی لمعنی الورق غربانو
بپای طایر دولت بیا در مژده دولت ‌ ‌ ‌ ‌ عسی الایام ان یرجعن قوما للذین کانو

پادشاها شکر توفیق همراه تواند ‌ ‌ ‌ ‌ خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین اوج جلال پیشگاه سلطنت ‌ ‌ ‌ ‌ آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب این خم زنگار گون نیلی فام ‌ ‌ ‌ ‌ کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سود یکرد ‌ ‌ ‌ ‌ فرصتت بادا که هفت باده میکنی

حسن این نظم زبیان مستغنی است ‌ ‌ ‌ ‌ برفروغ خور کسی گوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد ‌ ‌ ‌ ‌ دلبر ما را چنین حسن جمیل
نقش در حسنش نمی باید بدل ‌ ‌ ‌ ‌ طبع در لطفش نمی باید بدل

معزنت

معجزست این نظم یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت رمزی زین قبیل — کس نداند سفت دری زین قبیل

دیدمش دوش که پیرست و خرامان میرفت — جام برکف طرف مجلس رندان میرفت

قوة شاعره من زپی فرط ملال — متنفر شده از بنده گریزان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می‌بست — با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

می‌شد آنکه که چو جان سخن کس نشناخت — من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

چو همی گفتمش ای مونس دیرینه مرو — سخت میگفت و دل آزرده و گریان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من — کان شکرخنده خوش خوان سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت — زانکه کار از طرف رحمت سلطان میرفت

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت — بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام

سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش — اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

چه دوا داد گرا بحر کفا شیردلا — ای جناب تو با نواع هنر ارزانی

همه اطراف گرفت و همه آفاق گشاد — صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم — این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی

دو سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر — همه بربود به یکبار جهان فانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر — گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استر من جو میخورد — توبره افشاند و من گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست — تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ای باد صبا اگر توانی — از راه وفا و مهربانی

از من ببری خبر بیارم — کان سوخته تو در نهانی

می مرد ز اشتیاق و میگفت — ای بی تو حرام زندگانی

سرور اهل عمایم شمع بزم انجمن — صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر — مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن

سادس ماه ربیع الاول اندر نیم روز — روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

مرغ روحش کو همای آسمان قدس بود — شد سوی باغ بهشت آرام ازین دار محن

جانش

جانش قرین رحمت حق کرد تا کند تاریخ این معامله رحمن لایموت

بهاء الحق والدین طاب مثواه ۲ امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این بیت میخواند ۱ بر اهل فضل و ارباب براعت

بطاعت قرب ایزد می توان یافت قدم در نه گرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش برون آر از حروف قرب طاعت

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش از بهر خاکبوس نمودی ملک سجود

با آن جلال و آن عظمت زیر خاک رفت در نصف ماه ذوالقعده از عرصه وجود

تا کس امید جود ندارد دگر ز کس آمد حروف سال وفاتش امید جود

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل ۱ هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل

خسرو روی زمین غوث زمان بو اسحق ۲ که به طلعت او نازد و خندد بر گل

جمعه بیست و یکم ماه جمیدالاول در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل

بروز کاف و الف از جمادی الاولی — بسال ذال دگر نون و جاعل الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب — خدیو کشور عفو و کرم بااستحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال — جمال دنیی و دین شاه شیخ ابواسحق
میان عرصهٔ میدان خود بتیغ عدو — نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

بروز شنبه و پادس ز ماه ذی حجه — بسال هفتصد و شست در جهان ناگاه
ز شاهراه شهادت بباغ رضوان رفت — وزیر کامل ابو النصر خواجه فتح الله

صباح جمعه و سادس ز ربیع الاول بود — که گشت وقت آن مه بکشتم عاجل
بسال هفتصد و شست و چار از هجرت — جو آب حل شده ام این دقیقه شد مشکل
دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی — کنونکه عمر بازیچه رفت و چاچل

پیر فتنه وارد دگر روزگار — من و مستی و فتنه چشم یار
همی مانم از دور گردون شگفت — ولی پیت بروی مجال گرفت
فریب جهان قصه روشنست — ببین تا چه زاید شب آبستن است

دلابر

دلا بر جهان دل منه زینهار ، که بس بر سر گل بسر د توار
همان مرحلست این بیابان دور ، که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب ، که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرشکن ، کجا شیر مردان شمشیرزن
نه تنها شدش کاخ و ایوان بباد ، که کس دخمه نیزش ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج ، که یک جو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجایی بگلبانگ رود ، بیاد آور آن خسروانی سرود
ببستان نوید سرودی فرست ، بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ در ارغنون ، بر آر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی ، چو نبود ز باروی آلایشی
مغنی بزن آن نوآیین سرود ، بگو با حریفان باواز رود
که آن آسمان مژده ده رفتنیست ، مرا بر عدو عاقبت نصرتیست
مغنی نوای طرب ساز کن ، بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای ، بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی ازین پرده نقشی برآر ، ببین تا چه گفت از حرم پرده دار

چنان برکش آواز این داوری | که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده | بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود | بمستی وصالش حوالت رود
مغنی بیا با منت جنگ نیست | کنی بر دفی زن گرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند | خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجایی که وقت گل است | ز بلبل چمنها پر از غلغل است
همان به که خونم بجوش آوری | دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن | نوآیین نوایی نو آغاز کن
بیک نغمه دردم را چاره ساز | دلم ریش چون خرقه صد پاره ساز
مغنی چه باشد که لطفی کنی | و سیمی آتشی در دلم افکنی
برون آری از فکر خود یکدمم | بهم برزنی کار و بار غمم
مغنی کجایی نوایی بزن | بیاد نوایان صلایی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی | گدایی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول و بردار ساز | که بیچاره کار تویی کارساز
تو بنمای راه عراقم رود | که بکشایم از دیده صد زنده رود

مغنی بیا بشنو و کار بند ز قول من این پند را با پسند
چو غم لشکر آرد بیار آصفی بچنگ و رباب و نای و دفی
مغنی تو تپسر مرا محرمی ز نای سینه زن دم بدم همدمی
بی دور کن از دولت کر غمیست دمی ور نی دم که عالم دمیست
مغنی کجایی بزن بربطی بیا ساقی از می بده پر بطی
که باهم نشینیم و عیشی کنیم دمی خوش برآییم و طیشی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل باهنگ چنگ آور اندر عمل
که تا وجد را کارسازی کنم برقص آیم و خنده بازی کنم
باقبال دارای دیهیم و تخت ببین میوه خسروانی درخت
پناه زمین پادشاه زمان مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی از وست تن آسانی مرغ و ماهی از وست
فروغ دل و دیده مقبلان ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار دین پرور تاجور که زو تخت کی گشت با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او که عقلست حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد مدحت بیش سر اندازم از عجز و تشویش پیش

برآرم باخلاص دست دعا — کنم روی در حضرت کبریا

که یارب بآلا و نعمای تو — بپیغمبر انبیا چنی تو

بحق کلامت که آمد قدیم — بحق رسول و بحق عظیم

که شاه جهان باد فیروزبخت — باقبالش آراسته تاج و تخت

زمین تا بود مظهر عدل و جور — فلک تا بود مرتع جدی و ثور

خدیو جهان شاه منصور باد
غبار غم از خاطرش دور باد

بحمد الله ای چتر و خاتم نگین — شجاعی بمیدان دنیا و دین

بمنصوریت شد در آفاق نام — که منصور باشی بر اعدا مدام

فریدون شکوهی در ایوان بزم — تهمتن نبردی بمیدان رزم

فلک را گهر در صدف چون تو نیست — منوچهر و جم را خلف چون تو نیست

نه تنها خراجت دهند از فرنگ — که مهراج باجت فرستد ز زنگ

اگر ترک و هند است گر روم و چین — چو جم جمله داری بزیر نگین

حمایت حضرت همایون نظر — که دارد بسیط زمین زیر پر

بجای سکندر بمان سالها — بدانا دلی کشف کن حالها

بیا ساقی آن می که تیزی کند | بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم دیگر کسی | که پیت از غمش در دلم خون بسی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد | د | بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده مگر گردم از عیب پاک | برآرم بعشرت سر ازین مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه | د | بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم | درین ده چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل | که دلرا بیفزود و پس باشد دلیل
بمستیم ده و روی دولت ببین | خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی آن بادهای کهن | بجام بیاپی مرا راست کن
چو مستم کنی ز می بهشت | ۱ | بمستی بپرور دی بگویم خوشت
که حافظ چو مستانه سازد سرود | ۱ | ز چرخش دهد رود زهره درود
وگر همچو جم جام گیرد بدست | ۲ | ببیند دران آینه هر چه هست
بمستی در پارسایی زند | ۲ | دم خسروی در گدایی زند

ایا ریح الصبا قلبی کئیب | مشام من بجوزک یستطیب

گذاری کن سحر بر طرف گلزار | به سرو و گل ز ما پیغام بگذار
که با رویش ز حسن ای گل مزن لاف | که زر دوزی نداند بوریا باف
مکش ای سرو پیش قد او سر | ازین فکرت به زنهار بگذر
بیا ساقی که ایام بهارست | بر غم آنکه او پرهیزکارست
شراب ارغوانی را بیاور | بده جامی که زاهد مست در خور
مده در گوش من پند او پیمان | چه آن پند و چه آواز خطیبان
همین میگویدت در باغ بلبل | که جام از کف منه در موسم گل
غنیمت دان وصال گل غنیمت | بمی خوردن مصمم کن عزیمت
ز حافظ گوش کن این پند و یکدم | مزن بی جام می والله اعلم

الا ای آهوی وحشی کجایی | مرا با تست بسیار آشنایی
دو تنها و دو سرگردان بی کس | دد و دامت کمین در پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم | مراد هم بجوییم ار توانیم
که می بینم این دشت مشوش | چراگاهی ندارد ایمن و خوش
که خواهد شد بگوید ای حبیبان | رفیق بی کسان ار غریبان

جو دریای.

چو دریای وصفت ندارد کنا[ر] ، ثنا را کنم بر دعا اختصار

ز نظم نظامی که چرخ کهن ، ندارد چو او هیچ زیبا سخن

بیارم تضمین سه بیت متین ، که نزد خرد به ز دُرّ ثمین

از آن پیشتر کاوری در ضمیر ، ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند ، بفتح دگر باش فیروزمند

از آن می که جان را رود هوش باد ، مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی از من برو پیش شاه ، بگو این سخن کای شه جم کلاه

دل بی نوایان مسکین بجوی ، پس آنگاه جام جهان بجوی

بیا ساقی آن جام کیخسروی ، بمن ده که از غم ضعیفم قوی

غم این جهان کاندرو نیست نفع ، بمی می توان کردن از خویش دفع

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت ، ز روی تو این بزم عنبر سرشت

خذ الجام لا خمش فیه الجناح ، که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی از می ندارم گزیر ، بیک جام باقی مرا دستگیر

که از دور گردون بجان آمدم ، دوان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی آن می که زد جام جم ، زند لاف بینایی اندر عدم

بمن ده که باشی بتایید جام | جو جم اکه از سر عالم مدام
بیا ساقی آن بادهٔ روح بخش | بده تا نشینم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنیم | بکام دل آهنگ جولان کنیم
بده ساقی آن جام یاقوت بخش | که بر دل گشاید در وقت خوش
بیا وین نصیحت ز من گوش کن | جهان خانه عیش است می نوش کن
بیا ساقی از بیوفایی عمر | بترس و ز می کن گدایی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت | دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می طلب کام دل | که بی می ندارم من آرام دل
که از هجر جانان تن صبوری کند | دل از بیت تواند که دوری کند
بیا ساقی آن جام پر کن ز می | که گویم ترا حال کیخسرو و کی
بمستی توان در اسرار سفت | که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی ایمن چه باشی که دو | برانیت کت خون بریزد بجور
درین خونفشان عرصهٔ رستخیز | تو هم خون جام صراحی بریز
بیا ساقی از ما مکن سرکشی | که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود | خصوصا که صافی و بیغش بود

بیا ساقی

بیا بیا ساقی آن راح ریحان نسیم بمن ده که بی زر بماند نه سیم
زری را که پیسنگ تعف در پیست بمی خور که درمان دلهامیست
بیا ساقی آن باده لعل صاف بده تا کی ز شید و تزویر لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم تمام بمی مرد و دار رهن کن والسلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان مشو دور کانجاست گنج روان
ورت شیخ گوید مرو سوی دیر جوابش چگویی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صوفی صفت ۲ که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفا در درون آردم ۳ دمی ز کدورت برون آردم
بیا بیا ساقی آن آتش تابناک که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن آب آتش خواص بمن ده که تا یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم برافرازم از پشتی جام جم
بیا ساقی آن تحفه بشنو ز نی که یکجرعه می به ز دیهیم کی

دم از سیر این دیر دیرینه زن | صلایی بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح | ۱ که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز | ۲ در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی قدح | که جان را فرح یابد و دل فسح
بمن ده که از غم خلاصم دهد | نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرورست | ۲ دل خسته را همچو جان درخورست
بده کز جهان خیمه بیرون زنم | ۳ سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد | ۳ کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام | وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز | که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر | بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست | که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن | مرید می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که حور بهشت | ۳ عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم | ۳ دماغ خرد تا ابد خوش کنم

ملازمن

مگر خضر مبارک پی درآید / ز من همتش کاری برآید

مگر وقت و چو روز رون آمد / که فالم لاتذرنی فرد آمد

که روزی رهروی در پیر زمینی / بلطفش گفت رندی خوشه چینی

که ای پالک بچه در ابنا داری / بیا و ایمنی به کردانه داری

جوابش داد گشادام دارم / ولی پی مرغ می باید شکارم

بگشا چون بد پیتاری نشانش / که از بانی نشانت آشیانش

جوان پیر و روان شد کاردانی / ز تاک پیر و میکن دیده بانی

مده پای گل و جام می از دست / ولی غافل مشو از چرخ بد مست

لب سرچشمه و طرف جویی / نم اشکی و با خود گفت و گویی

بیا زمین جو وزن آرد درین ساز / که خورشید غنی شد کیسه پرداز

بیاد رفتگان و دوستداران / موافق گرد با ابر بهاران

بریز تا آب روانش / بد بخشش ز آب دیده خویش

مگردان همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدارا

جهان بی رحم و زخم جدایی / که گویی خود نبود است آشنایی

بزنت و طبع خوش هاشم چنین کرد / برادر با برادر کی چنین کرد

همه خضر مبارک پی تو اند — که این شهبادان تهار پیاند
تو گوهر بین و از خر مهره بگذر — ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم بتحریر — تو از نون والقلم می پرس تفسیر
مقالات نصیحت گو همین است — که حکم انداز هجران در کمین است
روانرا با خرد درهم سرشتم — وزان تخمی که حاصل بود کشتم
بیا وز نکهت این طیب امید — مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حور است — نه زان آهو که از مردم نفور است
درین وادی ببانگ سیل بشنو — که صد من خون مشتاقان بیکجو
پر جبریل را اینجا بسوزند — بدان تا کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یارا است اینجا — ۲ تعالی الله چه استغنا است اینجا
برو حافظ درین عرصه مزن دم — ۲ سخن کوتاه کن والله اعلم

هر که آمد در جهان پرز شور — عاقبت می بایدش رفتن بگور
در ره عقبیست دنیا چون پلی — بی بقا جایی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پرترس هم — برگ ره بساز و مشو اینجا مقیم

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس
واسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی ای [illegible]
سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای
ما را نگذارد که درآییم ز پای
تا کی رود این گرگ ربایی بنمای
سرپنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی
ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و مست و رند عالم سوزیم
با ما منشین و گرنه بدنام شوی

هر یار که دم زد از وفا دشمن شد
هر پاک روی که بود تردامن شد
گویند شب آبستن روزست عجب
چون مرد ندید از که آبستن شد

بنگر به چمن جمال فرخنده گل | کو گریه ابر بین و کو خنده گل
سرو ارچه بآزادی خود بستان زد | از راستی که داشت شد بنده گل

از طلب یار چو مردانه شدم | اول ز وجود خویش بیگانه شدم
او فصل نمی‌شنید لب بربستم | او عقل نمی‌خرید دیوانه شدم

دی از سر سیب ای صنم چاه نشین | گر زانکه فتادی که کند عیب برین
تو برگ گل و سیب تو باد صبا است | از باد صبا برگ گل افتد بزمین

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی | منت ننهیم بجو از حاتم طی
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی | کنجی و فراغتی و یک شیشه می

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی | چیزی که نپرسند تو از خویش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی | یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

دستت بات آویختم از روی نیاز
گفتم من سودازده را جانت بساز
گفتا که لبم گیر و ز لفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

چون باده ز غم چه باید اندیشیدن
دانی که غم نیست چون کوشیدن
سرسبز است ساغر از دو دم
می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

اول بوفا می وصالم در داد
چون مست شدم جام جفا بر سر داد
با آب دو دیده و دل پر آتش
خاک ره او شدم بباد م بر داد

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بکشای
وز نااهلان تمام دامن درکش

زان باده دیرینه درمان پرورد
در ده که طراز عمر نو خواهم کرد
مستم کن و بیخبر از حال جهان
تا پیر جهان که نیست ای پیره مرد

ای باد حدیث من نهانش میگو / سوز دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد / میگو سخنی و در میانش میگو

لب باز مگیر یکنفس از لب جام / تا بستانی کام جهان از لب جام
در کام جهان چو تلخ و شیرین بهم است / این از لب یار جوی و آن از لب جام

از چرخ بهر گونه همیدار امید / وز گردش روزگار میلرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود / پس موی سیاه من چرا گشت سفید

گیتی که ترا شوم مدار اندیشه / دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش میخوانند / یک قطره خونست و هزار اندیشه

عشق رخ یار بر من زار مگیر / بر خسته دلان خرده بسیار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی / بر مردم رند نکته بسیار مگیر

من حاصل عمر خود ندارم جز غم — در عشق تو یاد خود ندارم جز غم
یک همدم و دمساز ندارم نفسی — یک مونس و دلدار ندارم جز غم

ای شرم زده غنچه مستور از تو — حیران و خجل نرگس مخمور از تو
مه با تو برابری کجا داند کرد — کو نور ز خور دارد و خور نور از تو

جانا چو شبی با تو بروز آوردم — گر بشنودمی برآورم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کاب حیات — از چشمه نوش لب لعلت بردم

یا کار بکام دل مجروح شود — یا ملک تنم بی ملک روح شود
امید چنان است ز فتاح علیم — کابواب مراد جمله مفتوح شود

راه طلب تو تا عدم ها دارد — کو راه روی که این قدم ها دارد
دانی تو که دردمند عشق است آنکو — بر چهره جان داغ ستم ها دارد

شب رفت بپایان و حکایت باقیست
شکر تو نگفتم و شکایت باقیست
گستاخی ما ز حد برون رفت ولی
المنة لله که عنایت باقیست

ای شاه جهان بمن درویش ببخش
وی مرهم دل بر جگر ریش ببخش
دشمن بگذار ز من و قصه مپرس
بر چشم بکن رحمت و بر خویش ببخش

بر دل غم روزگار تا کی داری
بگذر ز جهان و هر چه در وی داری
باز آ سر آبی طلب و دای سبکی
در دست کنون که جرعهٔ می داری

دل در خم زلف یار جا می‌طلبد
و ز بند بلا گره گشا می‌طلبد
جان پیشکش ابروی جانان کردم
چون حاجب او نعل بها می‌طلبد

ای سایه سنبلت سمن پرورده
یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می‌پرور
زان راح که روحیست بمی پرورده

تم

ماهیست که بود این جور و جفا کردن تو
بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغیست بدست اهل دل خون آلود
گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

آن ترک پریچهره که قصد جان داشت
مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گویی هیچست
گفتا که ز من هیچ طمع نتوان داشت

هم خاطر تو با من غمناک افتد
گر مهر صبا بر خس و خاشاک افتد
چون خاک رهت شدم مرا بس باک
حیف است که آواز تو بر خاک افتد

چون چنگ سر زلف توام در چنگست
هر لحظه دلم را به لبت آهنگست
شد بسته تنگ تو دلم را روزی
یا رب که دل خسته چه روزی نخست

با آنکه دلم در غم عشقت خونست
نقش تو ز یادم که خرد بیرونست
بیچاره غریبست در آن زلف تو دل
یا رب که در آن شام غریبان چونست

جز نقش تو در نظر نیاید ما را
جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ار چه خوش آمد همه را در عهدت
حقا که بچشم در نیاید ما را

در شوخی و دلبری بت من طاقست
بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
نازک بدن و لاله رخ و سیمین ساق
شیرین سخن و ظریف و سیمین ساقست

با مردم نیک بد نمی باید بود
در بادیه دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد
مغرور بعقل خود نمی باید بود

امشب بمحنت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا درنگرد که بیتو چون خواهم خفت

آواز پر مرغ طرب می شنوم
یا نفحه گلزار ادب می شنوم
با باد حدیث زلفت میگویم
القصه حکایات عجب میشنوم

خطت سبز اگر دو بیگردد
بازار گل بهشت تبه میگردد
ما را خجل و دروغ زن میگفتی
مه است که روی که سیه میگردد

در هجر تو من ز شمع افزون گریم
دایم چو صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دلتنگی
چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

دل با رخ تو سر تعشق دارد
چون سوختگان داغ تشوق دارد
در وجه رخ تو جان نهادیم نه دل
کان وجه نیازی که تعلق دارد

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند
صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوقه چو بر مراد رای تو بود
نام تو میان عشقبازان نبرند

گفتم که مگر باتفاق اصحاب
در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب
کای بیخبر آن توبه گل بهر شراب

قصه آن ترک چگل تو ان گفت — حال دل سوخته دل تو ان گفت
غم در دل تنگ من از آن بیش که هست — یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

ز دولت دنیا به چشم می ارزد — ز لذت عیشش الم نمی ارزد
صد هفت هزار سال شادی جهان — این محنت یک روزه غم می ارزد

گفتم که چه خال است بدین شیرینی — گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی
بر آینه جمال ما خال کجاست — تو مردم چشم خود در آن می بینی

در آرزوی بوسه و کنارت مردم — وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چه کنم دراز کوتاه کنم — باز آ باز آ کز انتظارت مردم

خط بین که فلک بر رخ بدخواه تو بست — از کلک رقم نقشه ناگاه تو
خورشید به بندگیت بیداد خطی — کاغذ گرش نبود بر ماه نوشت

زلفین تو پیچ و خم و تاب از چه گرفت | وان چشم خمار بی‌تو خواب از چه گرفت

چون هیچکسی رنگ گلی رنگ تو زرد | سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت

برگیر شراب طرب‌انگیز و بیا | پنهان ز رقیب سفله پرهیز و بیا

مشنو سخن خصم که بنشین و مرو | بشنو ز من نگار برخیز و بیا

ای کاش که چرخ پایداری کردی | با دور زمانه بازیاری کردی

از دست جوانیم چو بربود عنان | پیری چو رکاب پایداری کردی

بر اهل دلی که در زبان تو بود | اوراد لبش دعای جان تو بود

قرص زر و سیم و مهر و مه ننگ برم | از قرص کمر که در میان تو بود

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت | گرد رخ او رشتهٔ گوهر بگرفت

دلها همه در چاه زنخدان انداخت | وانگه سر چاه را به عنبر بگرفت

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید
مانند سنگ خاره در آب زلال

درج دل ماست بس درّ نهفت
واحسرت اگر چنین بماند ناسفت
دردی که توان گفت که گوید آن درد
فریاد ز دردی که از آن نتوان گفت

تا حکم قضای آسمانی باشد
کار تو همیشه کامرانی باشد
جامی که ز دست گلرخی نوش کنی
سرمایه عمر جاودانی باشد

دوش از غم دل دمی نخفتم تا روز
یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
رازی که بکس نمیتوانم گفتن
هم با دل زار خویش گفتم تا روز

چون تیغ زند اجل سپر با هیچ است
وین حشمت و جاه و گنج زر با هیچ است
چندانکه بد و نیک جهان می‌بینم
نیکست که نیکست دگرها هیچ است

خاک سر کوی آن بت مشکین خال / می بوسیدم شبی به امید وصال
پنهان ز رقیب آمد و این گفت / میخور غم ما و خاک بر لب می مال

از رنگ رخت نشان اطلس بردیم / وز چشم خوشت حدیث نرگس بردیم
صد سال چو بینیم بپرسی ز کسی / یک روز ببینمت ز صد کس بردیم

بنگر بچمن جمال فرخنده گل / که گریه ابر بین و که خنده گل
سرو ارچه به آزادی خود می نازید / از راستی که داشت شد بنده گل

هجرت که بجان من درویش آمد / بلای نگهی بر جگر ریش آمد
می ترسیدم کز تو شوم روزی دور / بنگر که همان روز بدم پیش آمد

گرد شکرت مورچه ره خواهد کرد / بر لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد
بر آتش رخسار تو خط دانی چیست / دودی است که عالمی سیه خواهد کرد

تو بدری و شمس مر ترا بنده شدست
تا بندهٔ تو شدست تابنده شدست
زان روی که از شعاع شمع رخ تو
خورشید منیر و ماه تابنده شدست

چون غنچه گل قرابه پرداز شود
نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آنکس که مانند حباب
هم در سر میخانه سرانداز شود

جانا بگذر بر گذر تبریزی آه
کآتش رسدت ز آتش انگیزی آه
تا در سر کوی خود ببینی ز سهیل
شب گردی گریه و سحرخیزی آه

خوبان جهان صید توان کرد بزر
خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین
کو نیز چگونه سر در آورد بزر

ایام شبابست شراب اولیتر
وز غمزه وی مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر

بر نم

چشم تو که سحر بابلست استادش | یارب که فسونها برود از یادش

وان گوش که حلقه کرد در گوشش جمال | آویزه در ز نظم حافظ بادش

گفتم که لبت گفت زهی حب حیات | گفتم دهنت گفت زهی حب نبات

گفتم سخن تو چیست حافظ گفتا | شادی همه لطیفه گویان صلوات

II.

کمترین خانه‌زادان عرض دید سنه ۸ جلوس والا

میمنت خان
۱۱۲ (*sic*)

III.

هفدهم ماه جمادی الثانی سنه ۱۴ عرض دیده تحویل محمد باقر شد

IV.

۱۷ جمادی الثانی سنه ۱۴ تحویل محمد باقر شد

V

۴ ربیع الاخر سنه ۸ تحویل محافظ خان شد

VI.

۱۷ ذی القعده سنه ۲۶ عرض دیده شد العبد عبد الله چلپی

VII

۱۶ محرم سنه ۱۴ عرض دیده تحویل سهیل شد

This copy is written in a beautiful perfect Nasta'lîq by some distinguished caligrapher apparently in the 9th century.

It was presented to this library by Nawwâb Subḥân Ullah Khân of Gûrakhpûr, a great patron of learning.

He also built a fine pavilion with apartments for the Mullâs and the Darwishes who attend the tomb. In this hall a superb copy of the poet's díwân was placed open for perusal. In front of the apartment is a fine fountain of pure water, and the garden is beautifully ornamented with cypress trees of great size and age.

Contents of the diwân:—

foll. 1^{b}–171^{b}. Ġazals, beginning as usual:—

الا یا ایها الساقی ادرکاسآ و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

foll. 172^{a}–177^{b}. Qaṣidas (five in all), beginning:—

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان

foll. 178^{a}–180^{a}. Tarkib-bands (six in all), beginning:—

ساقی اگرت هوای الخ

fol. 180^{a}. Mukhammasât, beginning:—

در عشق تو ای صنم چنانم

foll. 181^{b}–187^{b}. Qiṭ'as (thirty-seven in all), beginning:—

دل منه بر دینی و اسباب الخ

foll. 187^{b}–193^{b}. Maṣnawis (five in all), beginning:—

سر فتنه دارد الخ

The fifth Maṣnawi beginning with the line

هر که آمد در جهان الخ

breaks off with the third line, and the remaining folios containing seventy-two Rubâ'is are supplied in a modern hand.

The first and the last seven folios are supplied in a later hand.

fol. 60 is left blank.

foll. 25^{b} and 137^{a} contain beautiful illustrations of a fine Persian style.

The MS. bears on the fly-leaf at the end the following seals and signatures:—

I.

سلطان حسین بای قرا ٦ شعبان سنه ١٨ تحویل سهیل شد

1883; Lahore, 1888. The dîwân of Ḥafiẓ has been translated into German prose by Hammer Tübingen, 1812; in English prose by Wilberforce Clarke, with notes and commentary, in 2 vols., London, 1891.

Select poems have been translated:—Into Latin, by Meninski, Vienna, 1680; T. Hyde, Oxford, 1767; Revisky in "Specimina Poeseos Persicae", Vienna, 1771; into German by Wahl, in "Neue Arabische Anthologie", Leipzig, 1791, pp. 46–74; Daumer, Hamburg, 1846, Nürnberg, 1852; Nesselmann, Berlin, 1865; Bodenstedt, Berlin, 1877; into French, by W. Jones, Works, vol. 5, London, 1799; into English, by J. Richardson, London, 1774, revised by S. Rousseau, 1802; J. Nott, 1787; W. Jones in Asiatic Researches, vol. 3, 1792, and in his "Works", vols. 2 and 4, London, 1797 and 1799; W. Ouseley, in "Persian Miscellanies", London, 1795, and "Oriental Collections", vols. 1-3, London, 1797–1800; J. Hindley, 1800; S. Robinson, A Century of Ghazals in Prose, London, 1873; H. Bicknell, Selections, London, 1875; E. H. Palmer, Song of the Reed, etc., London, 1876, W. H. Lowe, Cambridge, 1878; E. P. Evans, in "Atlantic Monthly", 1884. An unknown ode by Ḥâfiẓ has been published by H. Blochmann, in Journal Asiat. Society of Bengal, vol. 46, p. 237, Calcutta, 1877; the ساقی خامه has appeared in English translation, in "New Asiatic Miscellany", vol. i, p. 327, Calcutta, 1879, and by Gulchin in Asiatic Journal, vol. 4, pp. 113, 215 and 550; a poem of Ḥâfiẓ in German translation by Rückert has been published by E. Bayer in Magazin fur die Litt. des Inn- und Auslandes, Berlin, 1890, pp. 293–295 (Ethé, India Office Lib. Cat., No. 1246).

The tomb of Ḥâfiẓ is placed at the foot of a cypress tree which is said to have been planted by himself. The place is known as Ḥâfiẓiyah after the poet's name, and is at a distance of two miles north-east of Shîrâz. The beautiful stream Ruknî, so celebrated by the bard, runs close by the garden, and the Masjid of Muṣallâ lies about a quarter of a mile west of the tomb.

Sulṭân Abul Qâsim Bâbar, after conquering Shîrâz (A.H. 856 = A.D. 1452), visited the tomb of Ḥâfiẓ, and his Wazîr Maulanâ Muḥammad Mu'ammâ'î erected a handsome monument over the tomb of the poet. In A.H. 1226 = A.D. 1811 Wakîl Karîm Khân Zand placed on the tomb a slab of the finest alabaster, having sculptured on it, in beautiful Nasta'lîq character, two odes from the poet's dîwân, one of which begins with the line:—

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان بر خیزم

طائر قدسم و از دام جهان بر خیزم

چو در خاک مصلی ساخت منزل
بجو تاریخش از خاک مصلی

This date has been adopted by the authors of the Riyâḍ-ush-Shu'arâ, fol. 101b, Majma'ul Fuṣaḥâ (*loc. cit.*) and Miftâḥ-ut-Tawârikh, p. 156. Jâmî in his Nafaḥât (*loc. cit.*), followed by the authors of the Majâlis-ul-'Ush-shâq, fol. 129a; Ḥabib-us-Siyar, vol. iii, Juz 2, p. 47; Ḥâj. Khal., vol. iii, p. 272; Haft Iqlîm, fol. 67b and Nashtar-i-'Ishq, fol. 481, places the poet's death in A.H. 792 = A.D. 1389.

Most of the biographers who accept the second date, A.H. 792, give, in support, the following chronogram (also quoted in Rieu, p. 628) :—

بسال با و ضاد و دال ابجد
ز روز هجرت میمون احمد
بسوی جنت اعلی روان شد
فرید عهد شمس الدین محمد

For further notices on the poet's life and his poems see Majma'un-Nafâ'is, fol. 114b; Khazâna-i-'Âmirah, fol. 135a; Makhzan-ul-Garâ'ib, fol. 176. Âtash Kadah, p. 355; Ṣuḥuf-i-Ibrâhim, fol. 211a; Ouseley, Biographical Notices, pp. 23–42; Sprenger, Oude Cat., p. 415; Rieu, ii, pp. 627–631, Rieu Supplt., Nos. 267–275; Ethé, Bodl. Lib. Cat., Nos. 815–853; Ethé, Ind. Office Lib. Cat., Nos. 1246–1274; Browne's Camb. Univ. Lib. Cat., pp. 346–351; G. Flügel, i, p. 551; Rosen, Pers. MSS., pp. 205–209; J. Aumer, p. 23; Cat. des MSS. et Xylographes, p. 362, Cat. Codd. Or. Lugd. Bat., ii, p. 118; A. F. Mehren, p. 38. See also Defremery in Journal Asiat., ii, 1858, pp. 406–425; S. Robinson, Persian Poetry, 1883, p. 385; Encyclopaedia Brit., vol. xi, p. 367, Wilberforce Clarke's Preface to the translation of Ḥâfiẓ, vol. i. and Quarterly Review, 1892, Jan., pp. 32–62.

Text Editions.—Calcutta, Fort William, 1791; reprinted, 1826; Text with Sûdî's Turkish Commentary was edited by Brockhaus in 1854; by Rosenzweig, with a German metrical translation, 3 volumes, Vienna, 1858, 1863 and 1864; with Commentary by Fatḥ 'Alî, Calcutta, 1858; by Major S. H. Jarrett, Calcutta, 1881; Persian text with two Turkish Commentaries, Constantinople, 1870; Persian Commentary by Ṣâdiq 'Alî, Lucknow, 1876 and 1886. Lithographed in Calcutta, 1826; Bombay, 1828, 1841 and 1883, besides A.H. 1267 and 1277; Cawnpur, 1831; Bulak, A.H. 1250, 1256 and 1281; Constantinople, A.H. 1257; Tabriz, A.H. 1257 and 1274; Tehran, A.H. 1258; Mashhad, A.H. 1262; Dehlî, A.H. 1269 and 1888; Lucknow, A.H. 1283, 1285, 1876, 1879 and

As a proof of the appreciation of his style by later poets, it may be said that it was not only imitated by succeeding poets for nearly one and a half centuries till the time of Babá Fighání ——— but at the same time his poems were made the subject of tadmin (the insertion of the verses of another in one's own poems) by most of the well known poets, among whom Jámi, the last great classic poet of Persia, may be cited as an example. A copy in which the poems of Ḥáfiẓ have been converted into mukhammas by a poet 'Ali is noticed in Sprenger, Oude Cat., p. 415.

Thanks to the persevering research of Mr Browne, three hemistichs of Sa'dî have been found in the díwán of Ḥáfiẓ (see Browne's History of Persia, vol. ii. pp 538-539). These hemistichs of Sa'di are not very well known to all, nor does Ḥâfiẓ admit that he took them from Sa'dî. Mr. Browne says that if Ḥáfiẓ was of opinion that in quoting the verses of so great a poet as Sa'di, it was not necessary to mention his name, it is only a further proof of the great popularity of Sa'dî. But my opinion differs from that of Mr. Browne to some extent. Ḥâfiẓ, it seems to me, intended to show that his hemistichs (instead of Sa'dî's) make the verses of Sa'di more fascinating, more polished and more poetic. For instance, the second part of the following verse of Sa'dî (quoted by Mr. Browne),

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
سگم خواندی و خرسندم جزاک الله کرم کردی

is thus changed by Ḥáfiẓ with a marked improvement—

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخارا

Daulat Shâh, p. 305, with his usual inaccuracy, places Ḥáfiẓ's death in A.H. 794 = A.D. 1391, and mentions an interview of the poet with Tîmûr as having taken place after the conquest of Fárs by the latter and the death of Shâh Manṣúr in A.H. 795 = A.D. 1392.

According to Gulandâm, Ḥâfiẓ died in A.H. 791 = A.D. 1388—a date which is expressed by the words خاک مصلی in the following versified chronogram, which, according to trustworthy authorities, is engraved on the poet's tombstone:—

چراغ اهل معنی خواجه حافظ
که شمعی بود از نور تجلی

(body-washers) by other dependants of the king, who, understanding the awkward position of the damsels, uttered the following first part of the first couplet of this ode:—

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود

But the king, as well as the other poets of his court, failed to find the second part, and the matter was referred to Ḥâfiẓ with a mission. The poet added the following second part to the king's hemistich:—

این بحث در ثلاثهٔ غساله میرود

and completed the ode, it is said, in one night.

Some are of opinion that Sayyid Qâsim Anwâr (see below) collected and edited the poems of Ḥâfiẓ; but according to the preface which is found in many good copies of the dîwân, it will at once appear that Muḥammad Gulandâm collected the poems into a dîwân and wrote the preface to it. It may be true, as Daulat S͟hâh says, that Sayyid Qâsim was an ardent admirer of the poems of Ḥâfiẓ, and that there were few who could better appreciate the excellence of Ḥâfiẓ's odes than Qâsim.

The great Salmân of Sâwah (see above) was a contemporary of Ḥâfiẓ. The author of the Riyâḍ-us͟h-S͟hu'ar fol. 102[a], says that as each of these great poets received from stran s some of the poems of the other, and handed them down together with his own, people were confused and inserted some poems of the one in the dîwân of the other.

Ḥâfiẓ may be said to be the greatest lyric poet that Persia has produced. The origin of lyric poetry is no doubt due to the celebrated Sa'dî, but the style introduced by Ḥâfiẓ in the lyric is highly refined and polished; and the peculiar beauty of his expressions remains to this day not only unsurpassed but unequalled. Among Persian authors, Sa'dî of course enjoys a vast reputation, and his Gulistân and the Bûstân, his two masterpieces, have immortalized his name; but, comparing his lyric poems with those of Ḥâfiẓ, it must be admitted that the poems of the latter enjoy a wider reputation. Students of Persian literature have all a great admiration for the poems of Ḥâfiẓ, and commit to memory most of the beautiful odes and verses from the poet's dîwân. Some students are so fond of Ḥâfiẓ, that they get the whole dîwân by heart. Even among the Ṣûfis it has obtained a high position. Besides innumerable editions of the dîwân, it has been translated into almost all the civilized languages of the world. Regarding the style Sir Gore Ouseley remarks:—

"His style is clear, unaffected, and harmonious, displaying at the same time great learning, matured science, and intimate knowledge of the hidden as well as the apparent nature of things; but above all, a certain fascination of expression unequalled by any other poet."

biographers say that Ḥâfiẓ wrote a commentary on the Qur'ân, but they do not give any satisfactory proof for this assertion.

Materials for a true biographical account of so learned a poet as Ḥâfiẓ are unfortunately far less copious than we should wish. The informations concerning the circumstances of his life as given by his biographers are seldom authenticated, and the sources on which they have based their accounts are either vague inferences deduced from the poems of the poet, or simply bold assertions most of which present chronological difficulties.

The author of the Majma'-ul-Fuṣaḥâ, vol. ii, p. 11, a very modern biographer, stands alone in giving us to understand that Ḥâfiẓ originally belonged to Sirkân (a place in Hamadân, see Ya'qût, vol. iii, p. 82), that his father settled in Shîrâz, and that he was a pupil of one Maulânâ Shams-ud-Dîn 'Abd Ullah of Shîrâz. The celebrated Jâmî, in his Nafaḥât-ul-Uns, p. 715, tells us that although he did not know the particular saint from whom Ḥâfiẓ received his spiritual instructions, and could not exactly say to which sect of the Ṣûfîs he belonged, yet from the poet's odes he judged him to be a Ṣûfî of great eminence.

Again, some biographers are of opinion that Ḥâfiẓ led a married life, and relate that he fell in love with a damsel Shâkh-i-Nabât whom he married afterwards—an inference drawn from Odes 13, 19 and 237—and that the poet had several sons whom he survived (Ode 117 and Qiṭ'as 598 and 606). The author of the Khazâna-i-'Âmirah mentions that one of the poet's sons, named Shâh Nu'mân, came to India and died at Burhânpûr, where he lies buried near Fort Asîr.

Ḥâfiẓ, being conscious of his own superior ability, never sought favours from kings and princes. He loved retirement and seldom left his native city, Shîrâz, which had for him a peculiar fascination. The well-known historian Muḥammad Qâsim Firishtah tells us that Maḥmûd Shâh Bahmanî, who reigned in the Deccan from A.D. 780–799 = A.D. 1378–1396, once invited Ḥâfiẓ to the royal court, and sent him the passage-money. The poet accepted the invitation and proceeded as far as Harmuz (in the Persian Gulf) where he went on board the Sultan's ship. Finding the sea rough and stormy, the poet had not the courage to undertake the voyage, and returned in haste to his native city. The poet is said to have sent an apology (Ode 142) to the king, in which he refers to the dangers of a stormy sea.

Regarding this king and the poet a very interesting story is deduced from Ode 158:—

It is said that the king once became ill, and he desired his three damsels سرو (the cypress), گل (the rose), and لاله (the tulip) to wash his body. They did so, and it so happened that he recovered instantly. These three damsels were thenceforth taunted as غساله

Note X, fol. 178a.

Reads thus:—

روز سه شنبه دولت ۱۳ محرم انتخاب برین بیت که تا جهان باشد به نیکی در جهانت کام باد صورت) یافت و السلام در موضع منک .... (منگیر) *

This note, written in minute Naskh, closely resembles the handwriting of Humâyûn. No reference for taking an omen is given in the note. The word منگیر, of which half is cut, leads us, however, to suppose that Humâyûn wrote the note in that city when he was engaged in the conquest of Bengal in A.H. 944-945 = A.D. 1537-1538.

The full verse referred to in the note is:—

تا جهان باشد به نیکی در جهانت باد کام
وین دعا بر انس و جانست از دل و جان ملتزم

LIFE OF ḤÂFIẒ.

The full name of this celebrated poet is Khwâjah Shams-ud-Dîn Muḥammad Ḥâfiẓ al-Shîrâzî خواجه شمس الدین محمد حافظ الشیرازی. Although the exact date of his birth is not given by any biographer, yet from some of his poems relating to several contemporary events the dates of which range from the reign of Shaykh Abû Isḥâq (A.H. 742-754 = A.D. 1341-1353) to that of Shâh Manṣûr (A.H. 790-795 = A.D. 1388-1392), we can safely conclude that this eminent poet was born in the beginning of the eighth century of the Muḥammadan era. He came no doubt of a learned family of Shîrâz, and it seems that at an early age he learnt the Qur'ân by heart—a fact which probably led him to adopt the poetical title of Ḥâfiẓ (one who learns the Qur'ân by heart). From his youth he had an ardent zeal for poetry, and devoted most of his time to great literary works. Muḥammad Gulandâm, in his preface to the poet's dîwân, states that Ḥâfiẓ was so busily engaged in delivering lectures on the Qur'ân, in studying the Maṭâli' and the Miṣbâḥ and writing glosses to the Kashshâf and the Miftâḥ, that he found no opportunity to collect his poems into a dîwân; and this was not done until after his death, which took place in A.H. 791 = A.D. 1388, when Gulandâm collected the scattered poems of his lamented friend, arranged them into a dîwân, and wrote a preface to it. Some

Reads thus:—

بجهت کشته شدن عثمان از حافظ تفاؤل نمودم این بیت برآمد

و چند روز بعد ازان خبر قتل آنمقهور رسید حررّه نور الدین جهانگیر

بن اکبر بادشاه *

'Uṣmân Afĝân was a powerful chief in Bengal. Akbar repeatedly sent forces against him, but could not subdue him. In the seventh year of Jahângîr's reign (A.H. 1021 = A.D. 1612) we are told that on the death of Jahângîr Qulî Khân, Islâm Khân succeeded him as the governor of Bengal. When Islâm Khân was in camp in Dacca, he sent Shujâ'at Khân with an army against 'Uṣmân. On the 9th Muḥarram a sanguinary battle took place between Shujâ'at Khân and 'Uṣmân, in which several nobles of Jahângîr's court were killed. In the midst of the fight 'Uṣmân received a musket shot on the forehead, but notwithstanding the fatal wound he continued to fight and encourage his people for several hours. 'Uṣmân's relatives, hearing of his mortal wound, retired from the field. 'Uṣmân died of the wound at midnight. His sons, brothers, and other relatives submitted to Shujâ'at Khân, and were pardoned. See Tuzuk, pp. 102–104; Iqbâl Nâma-i-Jahângîrî, pp. 60–64; Maâṣir-i-Jahângîrî, foll. 49^a–52^a.

The verse from which Jahângîr took the omen is:—

خورده‌ام تیر نظر باده بده تا سرمست

عقد در بند کمر ترکش جوزا فکنم

The author of the Maâṣir-i-Jahângîrî, fol. 51^b, says that when Jahângîr heard the rumour of 'Uṣmân's death, the emperor, in order to ascertain the truth, consulted the dîwân of Ḥâfiẓ, and he also quotes the above verse, which he says met the emperor's eye on opening the dîwân. This line is the second verse of the ode beginning with the following line:—

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم

واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

The ode consists of seven verses. (Brock, No. 396.)

In connection with this omen we find in the Tuzuk, p. 104, that both of the above verses are quoted.

from drinking within this period. Akbar was satisfied with Jahângîr, and gave valuable admonitions to him. In 1014 (A.D. 1605), when Akbar's illness became serious, some of the conspirators, such as Mân Singh, Khân A'ẓam, and others, who espoused the cause of Khusrû, closed the gate of the fort, in which Akbar was lying, against Jahângîr. The conspirators strongly pleaded Khusrû's cause before Akbar. The emperor gave them to understand that he was quite satisfied with Jahângîr who, he plainly told them, would succeed him. Thus disappointed, the conspirators gave up the idea of taking Khusrû's side, and joined Jahângîr. Akbar sent for Jahângîr, and the prince had now no difficulty in visiting his father. On the eve of his departure Akbar gave his own sword and turban to Jahângîr, and, in the presence of the influential courtiers, declared Jahângîr his heir-apparent.

In the note Jahângîr himself says that when he left Ilahâbâd to visit his father he consulted the dîwân of Ḥâfiẓ on his way to Âgrah, and that he succeeded in gaining his father's favour and in securing the throne.

The ode from which Jahângîr took the omen consists of seven verses, and begins thus:—

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و محنت چو بر نمی‌تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

(Brock, No. 381.)

Jahângîr's grandson, prince Dârâ Shikûh, in his Safînat-ul-Auliyâ, p. 317, while noticing the life of Ḥâfiẓ, alludes to this omen taken by Jahângîr on the above-mentioned occasion, and quotes the entire Ġazal noted above. The prince further states that he has seen the note in question in the handwriting of the emperor Jahângîr on the margin of dîwân-i-Ḥâfiẓ. It is therefore clear that the dîwân-i-Ḥâfiẓ, with the marginal note in Jahângîr's handwriting to which the prince refers, is no other than this valuable copy.

Note IX, fol. 121^a.

The note runs thus:—

تحهب کسعه سدن عسمان ا .... بعال بمود اس بدسب ....
و حند روز بعد ازان .... بعل آنمعهور رسید حرزه نور الدس جهانگیر
بن اکبر بادساه *

من نه آنم که بجور از تو برنجم حاشا
چاکر معتقد و بندهٔ دولت خواهم

(Brock, No. 419.)

Note VIII, fol. 115ᵃ.

Runs thus:—

وقتی که از الهاباس بقصد .... حضرت والد بزرگوار خو ....
اکره بودم در اثنای را .... رسید که تفاول بدیوان حا .... باید نمود
این غزل برامد و هم سعادت خدمت و رضاجوی و حاضر بو ....
در واقعهٔ ناگزیر دست د .... و هم دولت مورو .... روزی گشت که
بعینه مضمون ا .... غزل بود در جمید الثانی کشوده شد راقمه نور الدین
ﺟ .... ابن اکبر بادشاه غاز .... *

Reads thus:—

وقتی که از الهاباس بقصد ملازمت حضرت والد بزرگوار خواهشمند
آگره بودم در اثنای راه بخاطر رسید که تفاول بدیوان حافظ باید نمود
این غزل برآمد و هم سعادت خدمت و رضاجوئی و حاضر بودن
در واقعهٔ ناگزیر دست داد و هم دولت موروثی روزی گشت که
بعینه مضمون این غزل بود در جمید الثانی کشوده شد راقمه نور الدین
جهانگیر ابن اکبر بادشاه غازی *

Towards the end of Akbar's life, he received continuous reports of Jahângîr's excessive drinking, which displeased the emperor's mind to a high degree. In A.H. 1012 = A.D. 1603, Akbar left Âgrah intending to bring Jahângîr from Ilahâbâd and to keep him under his direct supervision; but it so happened that while crossing the river the boat grounded and he had to pass the whole night in that awkward position. This was considered a bad omen and the king returned to Âgrah. Jahângîr, on hearing that his father, having given up the idea of coming to Ilahâbâd, had returned to Âgrah, resolved to visit Âgrah with the object of paying respect to his father and of removing the bad impressions from his mind. This he did, and Akbar received him with great affection. Jahângîr remained with his father for ten days and abstained

with the title of Diyânat Khân by Jahângîr, had some ill-feelings against Fatḥ Ullah, and reported to Jahângîr that Fatḥ Ullah had told him one day that it would be well if the emperor made Khusrû the governor of the Punjâb. Fatḥ Ullah denied the charge on oath; but only ten or fifteen days after he was arrested as a traitor. It so happened that Jahângîr, in the second year of his reign, was staying at Surkhâb on his return from Kabul to Lâhûr. There he heard that about five hundred men under Fatḥ Ullah, Nûr-ud-Dîn (son of Giyâṣ-ud-Dîn), Sharif (son of I'timâd-ud-Daulah), and several others, were aiming at the emperor's life and trying to release Khusrû from prison and set him up as king. The ringleaders were arrested and brought before Jahângir. Nûr-ud-Dîn, Sharîf, and others were killed by the imperial order. As regards Fatḥ Ullah, we are told in the Tuzuk, p. 58, that he was chained and delivered by the emperor to reliable servants و فتح الله را مقید و محبوس به معتمدان سپرده . But all other historians, *e.g.* the authors of the Iqbâl Nâma-i-Jahângîrî, pp. 27–30; Maâṣir-i-Jahângîrî, fol. 21[a]; Maâṣir-ul-Umarâ, fol. 96[b], etc., say that Fatḥ Ullah was publicly exposed by being seated on an ass with his face turned towards the tail. We read in the Iqbâl Nâmah:—

و در باب حکیم فتح الله حکم شد که تشهیر کرده بر خر واژگون
سوار سازند و منزل بمنزل باین رسوائی آورده باشند *

Mr. Blochmann, in his translation of the Â'în-i-Akbarî, vol. i, p. 425, on the authority of the Tuzuk, p. 58, tells us that Fatḥ Ullah was killed by Jahângir's order as an accomplice of Khusrû. But nothing in the Tuzuk, nor in any other history, supports the view that Ḥakîm Fatḥ Ullah was killed by the imperial order. The phrase سوگند دروغ کار خود ساخت in the Tuzuk, as well as in other histories, does not, as Mr. Blochmann thinks, allude to Fatḥ Ullah's death. It only means that his false oath (against the report of Diyânat Khân) did not long deceive, but proved him a traitor. Moreover, in the note Jahângîr says, "This ode came out for releasing Fatḥ Ullah: I pardoned his faults." As the note is dated A.H. 1018 = A.D. 1609 (fourth year of Jahângîr's reign) we may conclude that the emperor took the omen in that year and pardoned Fatḥ Ullah's fault and released him from imprisonment.

The ode from which Jahângîr took the omen consists of nine verses, and the following two opening verses served the emperor's purpose:—

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

13th of the month of Tîr. Jahângîr must have heard from Sayyid Ḥasan the news of Ḥâfiẓ Ḥasan's intended visit to India from the Persian court; and feeling keenly the long separation of Khân 'Âlam, whom he loved so much and called Bhâ'î (brother), and wishing the speedy arrival of Khân 'Âlam's servant (Ḥâfiẓ Ḥasan) he consulted the dîwân. A detailed account of Khân 'Âlam's life will be found in the Maâṣir-ul-Umarâ, Lib. copy, vol. i, pp. 256-257. See also Iqbâl Nâmah; Maâṣir-i-Jahângîrî, and other histories of Jahângîr's reign. His name frequently occurs in the Tuzuk, pp. 121, 237, 274, 278, 280, 284, 315, 320, 332, etc. etc.

The verse from which the omen is taken is:—

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

The ode consists of nine verses, and begins thus:—

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر بارہ جوان خواهد شد

(Brock, No. 213.)

Note VII, fol. 111a.

Runs thus:—

بجهت خلاصی فتح الله پسر حکیم ابو الفتح برامد گناه او را
بخشیدیم ۱۰۱۸ع *

Reads thus:—

بجهت خلاصی فتح الله پسر حکیم ابو الفتح برامد گناه او را
بخشیدیم ۱۰۱۸ع *

Ḥakîm Fatḥ Ullah was the son of the celebrated Ḥakîm Masîḥ-ud-Dîn Abul Fatḥ, son of Maulânâ Abd-ur-Razzâq of Gilân. Abul Fatḥ, with his two brothers حکیم همام and حکیم نور الدین, entered the services of Akbar in the 20th year of his reign. Fatḥ Ullah was an accomplice of Khusrû and adopted a hostile attitude towards Jahângîr. Qâsim 'Alî, who was at first in the services of Akbar and was subsequently honoured

I had much difficulty in ascertaining the name حسن cut off after the word حافظ. In the histories of the emperor's reign there is very seldom to be found a name with the title of حافظ. Once in the Tuzuk, p. 274, we meet the name of one Ḥâfiẓ Ḥasan, who, we are distinctly told, was the servant of Khân 'Âlam. We read that on the 20th of the month of Tîr, A.H. 1028 = A.D. 1618, this Ḥâfiẓ Ḥasan came with a letter from Shâh 'Abbâs to Jahângîr, and presented him on behalf of Khân 'Âlam with a very valuable sword which he had received from Shâh 'Abbâs.

درین تاریخ حافظ حسن ملازم خانعالم با مکتوب مرغوب گرامی برادرم شاه عباس و عرضداشت آن رکن السلطنت بدرگاه پیوست و خنجر قبضه دندان ماهی جوهردار سیاه ابلق که برادرم بخانعالم لطف نموده بودند چون نفاست تمام داشت بدرگاه فرستاده بود از نظر گذشت *

Mirzâ Barkhurdâr, known as Khân 'Âlam, was the son of 'Abdur Raḥmân Dûldî. His ancestors held influential offices in the courts of the Timurides. In the 44th year of Akbar's reign Mirzâ was put in prison for some offence. He afterwards became a favourite courtier of Jahângîr, and in the fourth year of his reign was honoured with the title of Khân 'Âlam. In the eighth year of Jahângîr's reign he was sent as an ambassador to Shâh 'Abbâs with Yâdgâr 'Alî, who had come to Jahângîr as the ambassador of the Shâh. See Tuzuk, p. 121; Maâṣir-i-Jahângîrî; Iqbâl Nâmah, etc. In A.H. 1027 = A.D. 1617, Khân 'Âlam reached Qazwîn with great pomp and, after interviewing the Shâh, made innumerable valuable presents. The Shâh became so much attached to Khân 'Âlâm that he could hardly pass a minute without his company. In the fourteenth year of Jahângîr's reign, A.H. 1029 = A.D. 1619, Khân 'Âlam returned from Persia and paid his respects to Jahângîr. He also held high offices under Shâh Jahân, and in A.H. 1041 = A.D. 1631 this emperor, in consideration of Khân 'Âlam's old age, granted him a handsome pension. Khân 'Âlam passed his last days at Âgrah.

In the note Jahângîr only tells us that he took this omen for the servant of Khân 'Âlam (Ḥâfiẓ Ḥasan); but this does not help us very much to decide what the emperor wished to learn.

In the Tuzuk, pp. 273-274, we are told that shortly before Ḥâfiẓ Ḥasan's arrival (20th Tîr, A.H. 1028), one Sayyid Ḥasan, the ambassador of the King of Persia, came to the court of Jahângîr, namely, on the

The Ġazal from which the omen is taken consists of eight verses, and begins thus:—

کنونکه در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود

(Brock, No. 121.)

Note VI, fol. 81^b.

Portions of this note have been hopelessly cut through by the binder. The characteristic crudeness of Jahângîr's handwriting makes any note of his difficult to read. This note is more difficult to decipher than most; and the crooked position of the lines, and the shakiness of the letters, suggest that the note must have been written when the emperor was under the influence of wine. In his Tuzuk, p. 151, the emperor himself admits the bad results of his excess in drinking, and says that while intoxicated his hand trembled so much that he could not hold the wine-cup to his lips but was helped by another.

.... کار بجائی کشید که در خمارها از بسیاری رعشه و لرزیدن
دست پیاله خود نمی‌توانستم خورد بلکه دیگران میخوراندند *

The note in its existing form runs thus:—

.... دب کس حان عالم که حاوط .... دام داسب کسادة بودیم
.... ں عالم را بیس دارای .... ں به ابلچی گری فرسادة بودیم *

I have deciphered the note thus:—

بجهت کس خان عالم که حافظ حسن نام داشت کشادة بودیم
خان عالم را پیش دارای ایران بایلچی‌گری فرستادة بودیم *

The words کس خانعالم evidently mean "the man or the servant of Khân 'Âlam"; for in a MS. copy of this Library called Jahângir Nâmah, fol. 28^b, we read:—

بعد از پنج ماه پدر من کس پیش او فرستاد الخ *

خبر دیدن او نرسیده بود که تفاول به لسان الغیب حافظ نمودم
این غزل برآمد و بعد از دو روز خبر رسید که رانا خرم را
ملازمت کرد در محرم سنه ۱۰۲۴ حرره نور الدین جهانگیر *

The reference of this note is to that memorable occasion of the subjugation of Rânâ Amarsingh. Prior to this time the Rânâs of Udaypûr had never been subdued by the kings of Dehlî, and although Akbar had an army constantly employed against the Rânâ, he could not gain any considerable advantage. In A.H. 1022 = A.D. 1613 Jahângîr sent Khurram against the Rânâ. After arriving at Udaypûr, the capital of the Rânâ, in 1023 (A.D. 1614), Khurram sent troops to all parts of the country and so completely hemmed the Rânâ in the mountains that all supplies were cut off. In the meantime a malignant disease played havoc among the Rânâ's soldiers and they began to desert him. Thus reduced to extremities, and afraid of becoming a prisoner in the hands of the Mugals, the Rânâ sent two of his principal servants to the prince to intimate that he was willing to make submission provided that he was assured of honourable terms. So Khurram sent Mullâ Shukr Ullâh (who shortly after was honoured with the title of Afḍal Khân) and Sundar Dâs (afterwards Rây Râyân) to the Rânâ with honourable promises. When Khurram heard the news of the Rânâ's arrival he sent several of his nobles to receive the chief. On Sunday, the 26th of Bahman, A.H. 1023, the Rânâ with his sons and attendants paid homage to Khurram at Gogunda. In his Tuzuk, p. 134, Jahângîr says that at the end of the above month, while he was engaged in shooting outside Ajmîr, he received the news of the Rânâ's submission to Khurram.

اواخر این ماه که در بیرونهای اجمیر بشکار مشغول بودم
محمد بیگ ملازم فرزند بلند اقبال سلطان خرم رسید و عرضداشت
آن فرزند گذرانیده معروض داشت که رانا با پسران شاهزاده را
ملازمت نمود *

Now, as in the note Jahângîr says that two days after taking the omen he received the news of the Rânâ's submission, it necessarily follows that he consulted the dîwân between the 26th and the last day of the month of Bahman, A.H. 1023 (A.D. 1614).

Jahângîr made this note at a later period, as would appear from the date Muḥarram, A.H. 1024 (A.D. 1615)

Again in the Tuzuk, page 135, he says:—

سیوم اسفندار مز (محرم سنه ۱۰۲۴) باجمیر از شکار معاودت واقع شد هفتدهم بهمن تا غایت تاریخ مذکور که ایام شکار بود یک مادهٔ شیر با سه بچه و سیزدهٔ نیله گاو شکار شد *

But on none of these occasions does the emperor or his historians give any reference to his losing the diamond amulet. If he wrote this note (which he evidently did at a time when he was no longer staying at Ajmír, as the words رفته بودم in the note would suggest) shortly after taking the omen, it may be held that he lost the diamond amulet during the shooting excursion to which he alludes in the Tuzuk, p. 135, quoted above.

The ode from which the emperor took the omen consists of ten verses, and begins thus:—

ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

(Brock, No. 241.)

On the margin, towards the left of this ode, is the following note:—

فال که بجهت الماس کشودهٔ بودم

Note V, fol. 73ᵃ

Reads thus:—

فرزند خرم را بر سر رانا تعین .... خود در اجمیر نزول اجلال داشتیم .... کار برو تنگ سد اختیار .... ددکی .... هنوز حمر ددد‌ن او دریسیدهٔ دود .... به لسان الغیب حافظ نمودم ا .... غزل برآمد و بعد از د .... روز خبر رسید که رانا خرم ...... ملازمت کرد در محرم سنه ۰۲۴ حررهٔ نور الدین حها .... *

Should be read thus:—

فرزند خرم را بر سر رانا تعین نمودهٔ خود در اجمیر نزول اجلال داشتیم چون کار برو تنگ شد اختیار بندگی نمود هنوز

Note IV, fol. 67ᵇ.

This note in its present form runs thus:—

.... حمىر ىر سر رانا رفىه ىودم در سكار .... ىد الماس
ىراسىده از سر مى افىاد .... سكون اىى را حوب ىدانسىه ىفاول ....
ىدىوان حواحه ىمودم اىى عزل ىرآمد و روز دىكر ىعوىد ىىدا سد
حرزهٔ ىور الدىى حهانكىر اىى اكىر ىادشاه عازى فى ماه محرم
سنه ۱۰۲۳ *

It can be read thus:—

در اجمیر بر سر رانا رفته بودم — در شکار تعویذ الماس
تراشیده از سر من افتاد شگون این را خوب ندانسته تفاول
بدیوان خواجه نمودم این غزل برآمد و روز دیگر تعویذ پیدا شد
حرزهٔ نور الدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه غازی فی ماه محرم
سنه ۱۰۲۳ *

In this note Jahângîr says that during a shooting excursion he lost the brilliant diamond amulet, and that for this reason he consulted the dîwân of Ḥâfiẓ.

Jahângîr was at the time at Ajmîr in order to have a closer control over the operations against the Rânâ. He started from Dehlî on the 2nd of Sha'bân, A.H. 1022 = A.D. 1613, the eighth year of his reign, and entered Ajmîr on the 5th of Shawwâl. Even after the submission of the Rânâ in Bahman, A.H. 1023 = A.D. 1614, Jahângîr was staying at Ajmîr. While there the emperor spent most of his time in shooting; and minute details of his shooting excursions are given in the histories and particularly in the Tuzuk.

In one place (Tuzuk, p. 125) Jahângîr says:—

غرهٔ اسفندار مز مطابق دهم محرم سنه ۱۰۲۳ به شکار نیله گاو از
اجمیر برآمدم روز نهم معاودت نمودم و بچشمهٔ حافظ جمال که در
دو کروهی شهر واقع است منزل نمودم و شب جمعه را در
آنجا گذرانیده آخر روز به شهر داخل شدم درین بست روز ده
نیله شکار شد *

Now the شاہ بیت from which the omen is taken, and to which reference is made in the note, is the following:—

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست
بدهٔ کام دل حافظ که فال بختیاران زد

It is the eighth verse of the ode beginning with the line:—

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

(Brock, No. 276.)

The date of taking this omen, *e.g.* A.H. 962 (A.D. 1554), at once recalls the fact that it was during this memorable year that Humâyûn had to make desperate attacks to regain the throne of India.

The historians of Humâyûn's reign, as I have mentioned above, very often give references to the omens which the emperor took on several occasions, but none of them say anything about this particular omen which Humâyûn took from the شاہ بیت quoted above. The note was written in D̲ulḥijjah, A.H. 962, at Dehlî (شهر دینپناه). It would be of interest to explain the position of Humâyûn at that time.

In the middle of D̲ulḥijjah, A.H. 961 = A.D. 1553, the preceding year, Humâyûn had set out from Kâbul for the conquest of Hindûstân. Towards the end of Muḥarram, A.H. 962, he came to Bikrâm and thence passed to Nilâb. On the 2nd of Rabî' II he reached Lâhûr. He arrived at Sirhind on the 7th of Rajab, and, after defeating Sikandar S̲hâh on the 2nd of S̲ha'bân, reached Dehlî in triumph in the beginning of Ramaḍân. As the note is dated 18th D̲ulḥijjah, it is evident that he wrote this note three and a half months after his arrival at Dehlî.

Even after the conquest of Dehlî, Humâyûn had to suppress several rebellions. 'Âdilî held Bihâr, Jaunpûr and a great part of the country east of the Ganges. Sulṭân Muḥammad K̲h̲ân Sûr, the then governor of Bengal, who marched against 'Âdilî and spread his detachments over Jaunpûr (a province of the ممالک شرقی), was defeated by 'Âdilî with the assistance of his general Hîmû and was heard of no more. Such was the state of affairs in the ممالک شرقی when Humâyûn regained the throne of India in A.H. 962. So we may conclude that Humâyûn at this time was planning to settle affairs in Bengal, and that for this reason he consulted the dîwân.

جمع ان تفالات دیز رقم کرده شود بمنه و توفیقه شب دوشنبه
هجدهم ذی حجه سنه ۹۶۲ در شهر دینپناه تحریر یافت و السلام *

This note, dated A.H. 962 (A.D. 1554), is written in a bold, steady Naskh, and is quite different from the handwriting of Jahângîr, which is only a crude and unsteady Nasta'lîq.

Humâyûn's historians unanimously testify to his firm belief in omens. These he drew from passages of the Qurân, the poems of Ḥâfiẓ, and from various incidents. In the above note the emperor himself says that on many an occasion he took omens from the poems of Ḥâfiẓ, and that on this particular occasion he also consulted passages of the Qurân. We are told that when this emperor, after blinding Kâmrân in A.H. 960 = A.D. 1552, intended to march against Kashmîr, he took an omen from the Qurân, and the سورهٔ یوسف (12th Sûrah) met his eye, and that, having been convinced by Khwajah Ḥusayn Marwî and others, that this was a bad omen, the emperor gave up the idea of invading Kashmîr at that time. See Ṭabaqât-i-Akbarî; Akbar Nâmah, vol. i, p. 329; Iqbâl Nâmah, vol. i, fol. 137b. Again, we are told that on the day (middle of Dulḥijjah, A.H. 961 = A.D. 1553) when the emperor was setting out for the conquest of Hindûstân, he consulted the dîwân of Ḥâfiẓ as an oracle, and the following verse encouraged him to undertake the enterprise:—

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

Some copies read همت instead of دولت in the second hemistich.

The author of the Iqbâl Nâmah, vol. i, fol. 143b, refers to this:—

و همایون روز بدیوان لسان الغیب تفاول جسته باین بشارت
فتح و فیروزی یافتند - دولت از مرغ الخ *

See also Akbar Nâmah, vol. i, p. 340.

The verse quoted above is the fourth verse of the ode, which begins thus on fol. 47a of this copy:—

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

Brock, No. 216.

"This ode, and particularly this verse, has several times proved to be a good omen."

The ode referred to in the note consists of nine verses, and begins thus:—

بیا که رایت منصور بادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

Brock, No. 277.

The particular line from which the omen is taken is the fourth verse of the above Ġazal:—

عزیز مصر بر غم برادران غیور
ز قعر چاه برامد باوج ماه رسید

This undated note does not mention the reason why the omen was taken, nor does it enable us to ascertain its author.

The handwriting of this note very closely resembles that of the note No. III (on fol. 67[b]), which is unmistakably that of the emperor Humâyûn. Moreover, as it is said that the verse proved a good omen, and as the verse is an allusion to Joseph's success, in spite of the hostility of his brothers, we have good reason to believe that the author of this note is no other than Humâyûn. It was owing to the hostile actions of his brothers, Mirzâ Kamrân, Mirzâ 'Askarî and Mirzâ Hindâl, that this emperor, after having been defeated by Shîr Shâh in A.H. 947 = A.D. 1443, had to leave India and take shelter in Persia under Shâh Ṭahmâsp. On his return from Persia Humâyûn had severe struggles with his brothers, whom he completely subjugated and regained the throne of India in A.H. 962 = A.D. 1554. It was most probably during these struggles that the emperor took this omen.

Note III, fol. 67[b].

This note distinctly reads thus:—

از فال مصحف که ربک برامد از دیوان حافظ این شاه بیت آمد و چندین بار ابیات مناسب آمده که اگر شرح آنها شود کتابی شود انشاء الله تعالی چون فتح ولایات شرقی و مبارزان آن دیار بامر کردگار شود نذر خوبی بخواجه لسان الغیب فرستاده شود و

The date on which the omen was taken may be held to fall within the period when Khurram held the title of Shâh and before he became known as Shâh Jahân, that is, between the end of Shawwal 1025, and the 11th of Shawwal 1026, and this is the period in which a long separation took place between Jahângîr and Khurram. That Jahângîr keenly felt the pain of this separation, the extent of which is particularized by the emperor himself as covering a period of fifteen months and eleven days, can be ascertained from the following words which give expression to the emperor's intense joy in receiving Khurram on his return:—

و بتاریخ روز مبارک شنبه هشتم مهر ماه الهی سنه دوازده جلوس موافق یازدهم شهر شوال سنه هزار و بست و شش هجری بعد از گذشتن سه پهر و یک گهری در قلعه ماندو بمبارکی و فوجی سعادت ملازمت دریافت مدت مفارقت پانزده ماه و یازده روز کشید بعد از تقدیم آداب کورنش و زمین بوس بالای جهروکه طلبیدم و از غایت محبت و شوق بی‌اختیار از جای خود برخاسته در آغوش عاطفت گرفتم چندانکه او در آداب و فروتنی مبالغه نمود من در عنایت و شفقت افزودم و نزدیک حکم نشستن فرمودم الخ *

Our conclusion is that it was during this separation that Jahângîr consulted the dîwân, and that he was consoled by the sense of the following verse:—

چشم بد دور کز آن تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادر زادت

It is the fifth verse of the ode beginning with the line:—

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

The ode here consists of seven verses. (Brock, No. 75.)

Note II, fol. 38ᵃ.

این غزل خاصه این بیت تفاءل همایون شد چند بار

This note bears no date, and no satisfactory reason for taking the omen is mentioned in the note. But the title شاه and the words امید که از تفرقه امان آید ("I hope that the separation will come to an end") enable us to ascertain the time when this omen was taken.

In the eighth year of Jahângîr's reign (A.H. 1022 = A.D. 1613), when Khurram was sent against the Rânâ, the prince is designated by the author of the Iqbâl Nâmah, p. 72, as Sulṭân Khurram سلطان خرم را ...... بدان صوب دستوری فرمودند

In the eleventh year of Jahângir's reign we are told that on the last Friday of Shawwâl, A.H. 1025 = A.D. 1616, the emperor gave Sulṭân Khurram the title of Shâh Khurram شاه خرم, and ordered him to march for the conquest of the Deccan. The author of the Iqbâl Nâmah, p. 90, in connection with this title says that from the time of Tîmûr till that time no prince had ever received such a title.

ناگزیر شاهزادهٔ جوان بخت جهانکشای سلطان خرم را که مجددا فتح رانا نموده بودند .... بفتح دکن نامزد فرمودند [و] بخطاب والا شاهی که از زمان صاحبقران گیتی ستان تا حال به هیچ شاهزاده تجویز نشده لطف فرمودند و به شاه خرم ممتاز ساختند *

See also Tuzuk, p. 167; Maâṣir-i-Jahângirî, fol. 92ᵃ.

Again, in the twelfth year of Jahângîr's reign we are told that after the conquest of the Deccan, Khurram came from Burhânpûr and paid his respects to Jahângîr at Mandû on Saturday, the 11th of Shawwal, A.H. 1026 = A.D. 1617, and that as a reward for this conquest the prince received the title of Shâh Jahân شاه جهان. The author of the Iqbâl Nâmah, p. 104, thus refers to this:—

پیش ازین بجلدوی فتح رانا بیست هزاری ذات و ده هزار سوار بخواب قدسی القاب شاهزاده بلند اقبال مرحمت شده بود چون به تسخیر دکن رایت عزیمت بر افراشتند خطاب شاهی ضمیمه سایر مراحم گشت اکنون بجلدوی این خدمت شایسته منصب سی هزاری ذات و بیست هزار سوار و خطاب شاهجهانی عنایت شد *

See also Tuzuk, p. 195; Maâṣir-i-Jahângîrî. fol. 100ᵇ,

Nâdir followed the orders of the oracle and succeeded in taking possession of Baġdâd and Tabrîz.

I have already cited sufficient evidence to prove the general faith in the dîwân of Ḥâfiẓ as a work to be consulted as an oracle, and have shown that kings, nobles, and even scholars took omens from the odes in moments of suspense and dilemma. In his memoirs, p. 188 (Sayyid Aḥmad's edition), Jahângîr himself says that on several occasions he consulted the odes of Ḥâfiẓ, and that the results which followed were exactly according to the sense of the verse. I quote here the emperor's own words:—

در بسیاری از مطالب بدیوان خواجه رجوع نمودهام و بحسب اتفاق انچه برامده نتیجه مطابق همان بخشیده و کم است که تخلف نموده *

Moreover, this precious copy of the dîwân, which bears marginal notes in the handwriting of the emperors Humâyûn and Jahângîr, indicating in most instances the reasons for and the results of consulting the odes, is a strong evidence in support of the faith in the oracles of Ḥâfiẓ's odes.

Unfortunately portions of some of these valuable marginal notes have been cut through by the foolish binder. I have, however, made attempts to replace the original words. I have also made an attempt to corroborate the statements of these notes from historical accounts obtained from original sources, such as: (1) The Akbar Nâmah of Abul Faḍl; (2) The Muntakhab-ut-Tawârîkh of Badâûnî; (3) Tuzuk-i-Jahângîrî, or the memoirs of Jahângîr, completed in A.H. 1033 = A.D. 1623; (4) The Târîkh-i-Salîm Shâhî, or the apocryphal memoirs of Jahângîr; (5) The Iqbâl Nâma-i-Jahângîrî, composed in A.H. 1037 = A.D. 1627, by Musta'id Khân; (6) The Maâṣir-i-Jahângîrî, composed in A.H. 1040 = A.D. 1630, by Kâmgâr Ḥusaynî; (7) The Târîkh-i-Humâyûnî, composed in A.H. 995 = A.D. 1586, by Jauhar, and other works of less importance.

These marginal notes are as follows:—

Note I on fol. 24^{b}.

This note in its original form reads thus:—

....ای نور چشمی شاه...شادیم امید که از تفرقه امان اید

This can be correctly read as follows:—

برای نور چشمی شاه خرم کشادیم امید که از تفرقه امان آید

Asrâr ". In the MS. copy of مجمل فصیحی (No. D. 278 in the Asiatic Society of Bengal), in which the historical accounts from the beginning of the world down to the author's time (the last date mentioned is A.H. 845 = A.D. 1441) are arranged in chronological order, the author who calls himself in the preface احمد بن محمد یحیی معروف به فصیح خوافی under the year A.H. 792 = A.D. 1389, designates Ḥâfiẓ as مولانا اعظم افتخار الافاضل شمس الملة و الدین محمد الحافظ الشیرازی and does not mention the poet's name with either of the above titles. Even 'Abd-ur-Razzâq of Samarqand (d. A.H. 887 = A.D. 1482), in his Maṭla'-us-Sa'dayn (composed in A.H. 875 = A.D. 1470), does not designate the poet with any such titles. But the celebrated Jâmî, in his Nafaḥât-ul-Uns (composed in A.H. 875 = A.D. 1470), distinctly designates Hâfiz as لسان الغیب و ترجمان الاسرار; while in his Bahâristân (composed A.H. 892 = A.D. 1436) the same Jâmî tells us that, as the verses of Ḥâfiẓ flowed spontaneously without exertion as if they had come from the other world, he is called " Lisân-ul Ġayb "* but this explanation of Jâmî is very reasonably disputed in the Khazâna-i-'Amirah by Âzâd of Bilgrâm, who conceives that a better reason for the term " Lisân-ul-Ġayb " might be adduced from the fact that the poet's odes, when consulted, reveal the hidden secrets of fate like an oracle; and the learned biographer quotes the following verse of a well-known poet in support of his view:—

مردان خاک هم خبر از آسمان دهند

فال کلام حافظ شیراز کن لحاظ

Mirzâ Mehdî Khân relates that Nâdir Shâh, after expelling the Afġâns from 'Irâq and Fârs, went to visit the tomb of Ḥâfiẓ. At this time Shâh Ṭahmâsp wished to send Nâdir to Âdarbaijân, while the people of Khurâsân wished him to return to their own country. In this dilemma Nâdir consulted the dîwân of Ḥâfiẓ, and the following verse met his eye at once:—

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

---

* Dr. Steingass, in his Persian-English Dictionary, while explaining the term لسان الغیب, says that this title was given to Ḥâfiẓ by Sa'dî. In this the learned doctor commits a grave chronological error. Ḥâfiẓ was not born until many years after the death of Sa'dî, which took place in A.H. 691 = A.D. 1291.

words. The hemistich thus obtained, when added to the second part, which can easily be found in the dîwân, will serve the purpose of an omen. For instance, if the finger is placed on the 157th letter, that is ش ; leaving it out and counting from the next, every ninth letter is taken. These letters will stand thus:—

ا و ز م ب ک ف | ط ا ل ع ا ک ر م د د ک ن د د ا م ن ش

That is to say,

اوزم بکف | طالع اکر مدد کند دامنش

Now if a little discretion is used it will be found that these letters, beginning from the printed line, form the following maṭla‘ of Ḥâfiẓ:—

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف

and the second part,

گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

can be found in the dîwân.

The name of Ḥâfiẓ is familiarly known to all Persian students as "Lisân-ul-Ġayb", or "The Voice of Mystery". In connection with this title, the author of the Natâ'ij-ul-Afkâr (a very modern work) relates the following interesting story. That on the death of Ḥâfiẓ, people, on account of his apparent sinfulness, objected to approach his bier It was then decided that scattered verses from his odes, written on separate slips of paper, should be placed in a vessel and one drawn out by an unlettered child, and the dispute be decided by the sense of the verse. This was done, and the slip containing the following verse was drawn:—

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ

که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

All accepted the omen of this verse and offered prayers for him. So, the author of the above-named work says, from that very day Ḥâfiẓ became known as "Lisân-ul-Ġayb". But this story seems to be quite unfounded; as Muḥammad Gulandâm, who was a friend and contemporary of Ḥâfiẓ, and who collected and prefaced the poet's dîwân after his death, does not designate the poet by any such title as "Lisân-ul-Ġayb"; nor does he make even the slightest reference to this title. It seems almost certain that during his lifetime and for some years after his death Ḥâfiẓ was not called "Lisân-ul-Ġayb" or "Tarjamân-ul-

باین طور تمام نقش هرگاه تمام شود از سر نقش همان طور حروف
نهم نویسد مگر بالا این حرف را تاکه انگشت نهاده بود همه‌ها
جمع کند مصرع سر غزل بر می‌آید

ف	و	ا	ز	ر	ا	خ	ب	ی	ک	ز	ط	ک	م	م
ز	ب	ز	ز	ن	ز	ت	ی	ل	ا	ح	ا	ی	ز	ا
ا	ا	ا	غ	ن	ا	ی	ا	م	ت	ی	ب	م	ب	ع
ت	ا	ر	م	ا	د	ا	ی	ن	م	م	ک	ن	ط	و
ز	ر	ا	د	ا	و	د	ی	م	ن	ی	ه	ز	د	ن
م	ت	ل	ا	و	د	ل	ف	ی	ز	ز	ک	د	و	د
م	و	ن	ر	خ	د	ی	م	خ	ر	ج	ک	غ	ز	م
ت	ی	ی	ا	ا	و	ک	د	د	ب	پ	ر	خ	ن	ن
ه	ل	ن	ت	و	ا	ب	و	ن	ن	ی	ا	ف	خ	د
غ	م	ن	و	ز	ه	ک	ب	ک	ا	د	م	س	ف	ش
خ	ن	ب	ا	ک	پ	م	ا	ش	ی	خ	ز	ش	ت	س
ی	م	د	س	ی	و	ا	د	خ	د	ا	ر	ت	ز	ا
ا	د	م	ه	پ	خ	ط	م	ی	ر	ا	ز	ن	ه	ت
و	ا	ی	ب	ن	م	ا	پ	ب	ر	ی	و	ل	ه	ب
م	ز	ش	د	ر	ف	م	م	ش	ی	و	ن	ی	ب	ک

A person places his finger on one of the letters. He begins counting from the next letter and counts nine. The ninth letter will be one of the letters of a word in a hemistich. He counts nine again, and takes the ninth letter, and so on until he reaches the letter upon which he first placed his finger. He will then have all the letters of all the words of the first hemistich of a maṭla‘ and in their proper order; and all he will have to do will be to decide which is the first word of the hemistich, because the first-found letter will not necessarily have been the first of the first word, but it may have been a letter in the middle of one of the

Notwithstanding the difference of opinions among the Muhammadan jurists as to the legality of taking omens from a book or an incident, the diwân of Ḥafiẓ has gained the widest popularity as a book to be consulted by those who seek to look into the future, and as such has been the subject of numerous compositions. Ḥâj. Khal., vol. iii, p. 272, says that Muḥammad bin Shaykh Muḥammad al-Harawî wrote a treatise on the omens taken from the dîwân of Ḥafiẓ, mentioning the occasions on which the odes were consulted and the results that followed. The same Ḥâj. Khal. further states that Kafawî Maulâ Ḥusayn, who died after A.H. 980 = A.D. 1572, also wrote a treatise in Turkish on the omens of the poems of Ḥâfiẓ, illustrating the discussions with beautiful anecdotes.

There seem to be various ways of taking omens from the dîwân of Ḥâfiẓ. The most common way is to take an omen from the verse which first meets the eyes of the person consulting the dîwân. In some cases the entire Gazal, to which that particular verse belongs, serves the purpose of an omen. Some people take the omen from the maṭla' or the first verse of a Ġazal opened at random; while others count forward from the maṭla' and take the omen from the seventh verse. Mehdî Ali Khân, the author of the Târikh-i-Nâdirî, fol. 66ª, under the year A.H. 1142 = A.D. 1729, while narrating the story of Nâdir Shâh's taking an omen from the poems of Ḥâfiẓ, quotes the following two verses of the poet which met Nâdir's eyes on opening the dîwân:—

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیز است
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

It will be seen that the second verse, according to which Nâdir acted and conquered Fârs and Baġdâd, is the seventh verse of the Ġazal which begins with the first verse.

One very interesting way of taking omens from the poems of Hafiz is given thus at the end of the copy, No.155 of Diwan-e-Hafiz, of this Library.

ترکیب فالنامه حضرت خواجه حافظ . نیت در دل داشته
فاتحه بنام حضرت خواجه حافظ و شاخ نبات خوانده بعمل
آرد فال نیک یا بد معلوم خواهد شد . در خانهٔ از خانها انگشت
نهد و آن خانه را گذاشته شمار نماید نهم خانه را حرف نویسد

This extremely rare MS. is no doubt one of the most valuable possessions of this library. It bears numerous marginal notes in the handwriting of the emperors Humâyûn and Jahângîr, who, after consulting the odes (according to a popular belief of the Muhammadans, they reveal the hidden secrets of fate like an oracle), have made notes on the margin which explain in most instances the particular reasons for consulting the odes and the results that followed after consulting them. There is an autographic note on a fly-leaf at the end by Sulṭân Husayn Bâyaqrâ.

It seems proper to mention here that in pursuance of an old and popular belief, the Muhammadans occasionally take omens from passages of the Holy Qurân, the Ṣûfic Mas̤nawî of Jalâl-ud-Dîn Rûmî and the mystic poems of Ḥâfiẓ. In ancient times the Romans and the Arabs used to take omens from the flights and cries of birds and from many other incidents; but such auguries were discouraged among the Arabs by the introduction of Islâm. In the middle ages of Christendom the Iliad and the Odyssey of Homer continued to be regarded with high veneration. Verses from the poems were selected at random and men's destinies were foretold. This belief developed to such an extent that the physicians of the time freely recommended, as a remedy for ague, the placing under the patient's head every night of a copy of the fourth book of the Iliad.

Foreword

The Royal Mughal copy of the Diwan of Hafiz - which belonged to the Library of Humayun and then passed on to posterity - which came in possession of Humayun perhaps during his sojourn in Iran at the hands of Shershah, was used by him and by Jahangir and perhaps some one else as well; and its notice was taken by Prince Dara Shikoh when he was writing biographies of the Saints, (Safinatul Auliya), among them Hafiz of Shiraz. Till Dara Shikoh's time it was in possession of the great Mughals. At certain point of time, it came to the possession of Subhanallah Khan of Gorakhpur who - while he donated his entire collection of precious manuscripts and books to the Library of Aligarh Muslim University - gifted jewel of his collection to his friend Khuda Bakhsh. And thus, travelling from Humayun to Khuda Bakhsh, it is now in your hands.

Abdul Muqtadir - later on Khan Bahadur, a title he earned through his labour of love, the compilation of monumental Catalogues of Khuda Bakhsh Library - gives a vivid account of the Royal copy. While there is a possibility of adding a few points here and there, by way of additional information regarding translation of the Diwan in various languages, various critical editions brought out by scholars of repute in Iran, in India, in Pakistan and elsewhere. & some pieces of information regarding the life of the poet, however, the central point being to introduce the rare Manuscript itself, nothing is being added to what Abdul Muqtadir wrote about the invaluable copy of the Diwan 83 years back in the first volume of the Catalogue of Library's manuscripts. And it serves well by way of an Introduction to the Rare manuscript.

A.R.B.

Diwan-e-Hafiz

The Royal Mughal Copy

Distributors	:	Maktaba Jamia Limited, Jamia Nagar, New Delhi-110025.
Head Office	:	Maktaba Jamia Limited, Jamia Nagar, New Delhi-110025.
Branches	:	* Maktaba Jamia Limited, Urdu Bazar, Delhi-110006.
		* Maktaba Jamia Limited, Princess Building, Bombay-400003.
		* Maktaba Jamia Limited, University Market, Aligarh-202002.

Year : 1992

Price : Rs. 200/-

Printed at Liberty Art Press (Proprietors, Maktaba Jamia Limited)
Pataudi House, Darya Ganj, New Delhi - 2.

Diwan-e-Hafiz

The Royal Mughal Copy

Khuda Bakhsh Oriental Public Library
PATNA

Diwan -e- Hafiz

Royal Mughal Copy

KHUDA BAKHSH
ORIENTAL PUBLIC LIBRARY. PATNA

Price Rs. 200.00